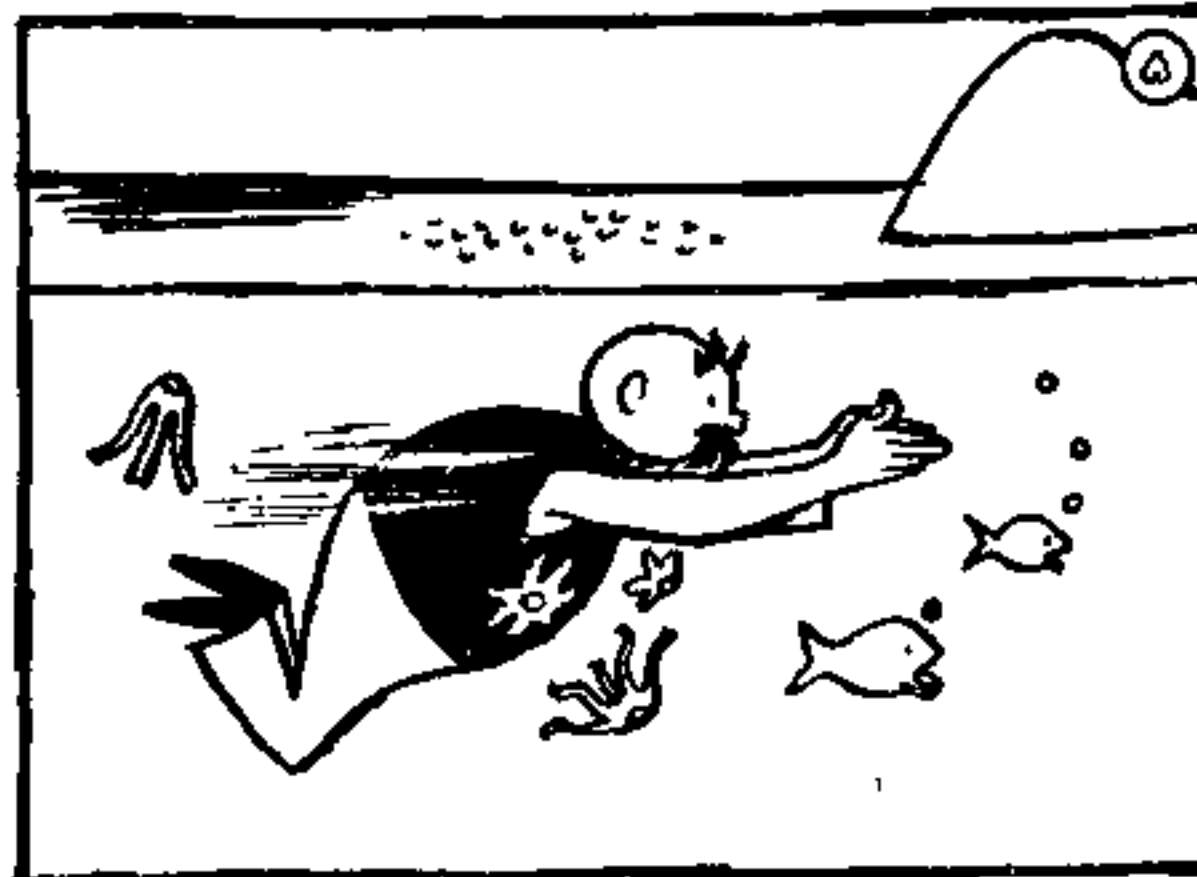
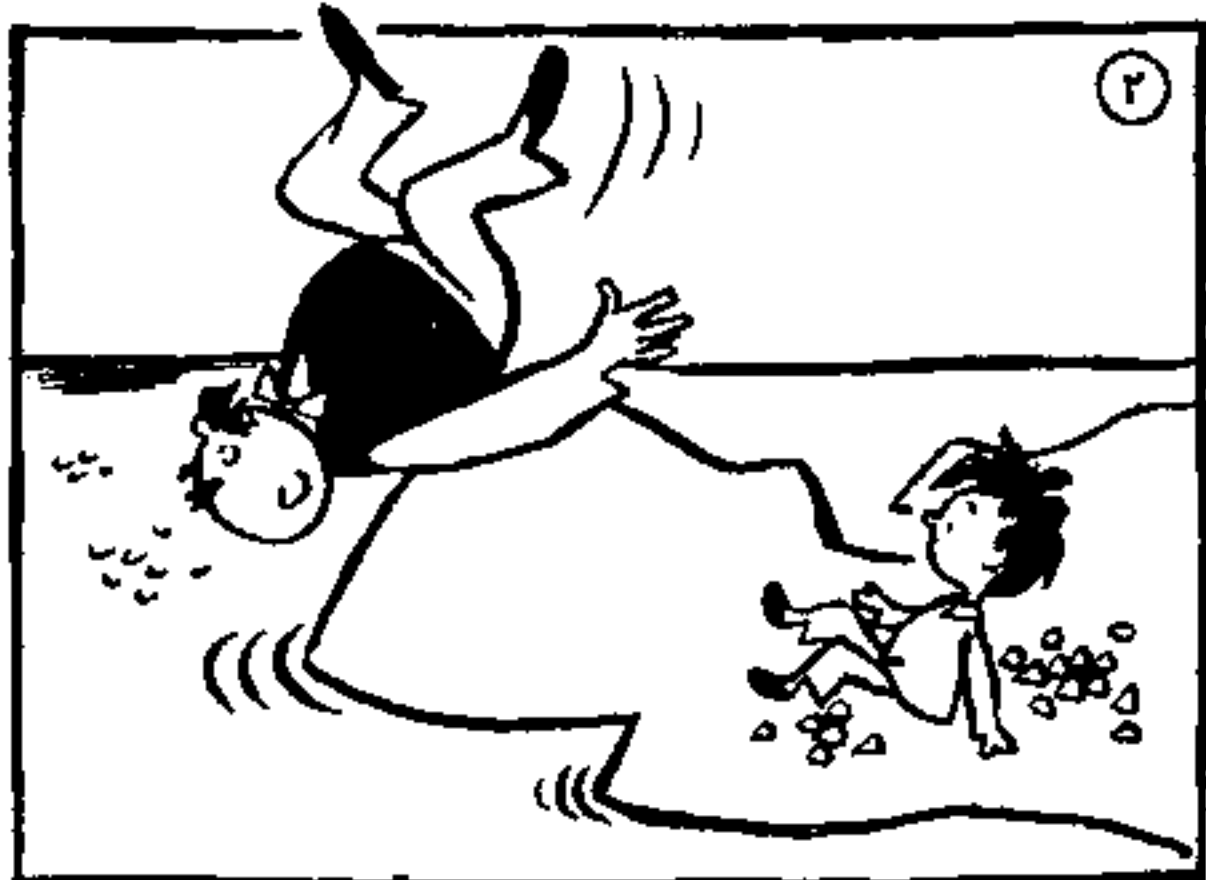


کَلانترِ جَزیره!

من و بابام ناهارمان را خوردیم و رفتیم کنار
ساحل کمی استراحت کنیم. بایش من چند تا
قلوه سنگ بود و صندلی بابام یک پشته خاک.
بابام روی پشته خاک نشسته بود و داشت با
من حرف می زد. ناگهان زنبوری پیدایش شد و
خواست بابام را نیش بزند. بابام از ترس افتاد توی
دریا.

کمی منتظر ماندم، ولی بابام از آب بیرون
نیامد. خیلی دلم برایش سوخت. نمی دانستم که دارد
زیرآبی شنای می کند و با ماهیها و ستاره های دریایی
زیر آب مسابقه می دهد.

ناگهان دیدم که بابام، کمی دورتر از جایی که
مشغول استراحت بودیم، از آب آمد بیرون. سه تا
ستاره دریایی هم به پیراهنش چسبیده بود. بابام مثل
کلانترهایی شده بود که توی فیلمها دیده بودیم.
از دیدن بابام و ستاره های که به پیراهنش
چسبیده بود خنده ام گرفت. به او سلام نظامی دادم و
گفتم: کلانتر، به این جزیره خوش آمدید!



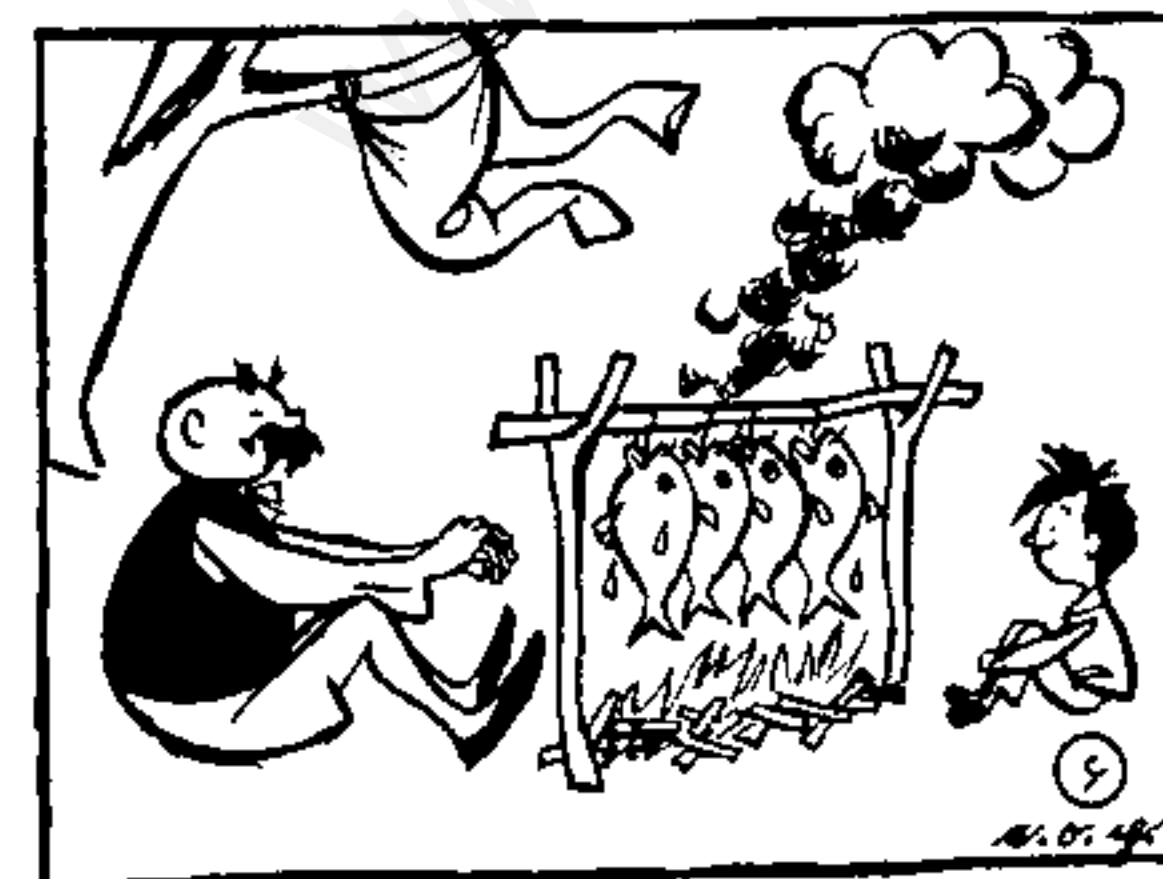
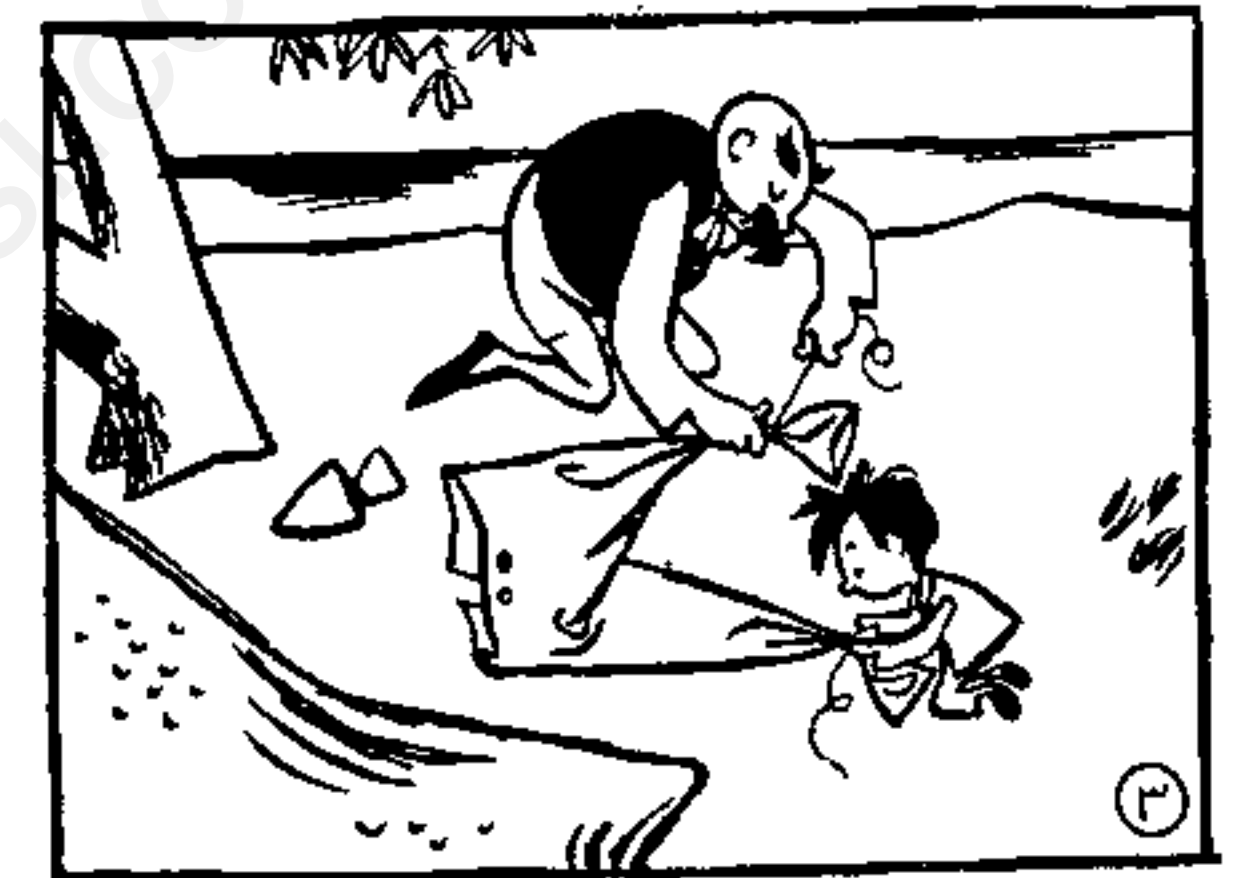
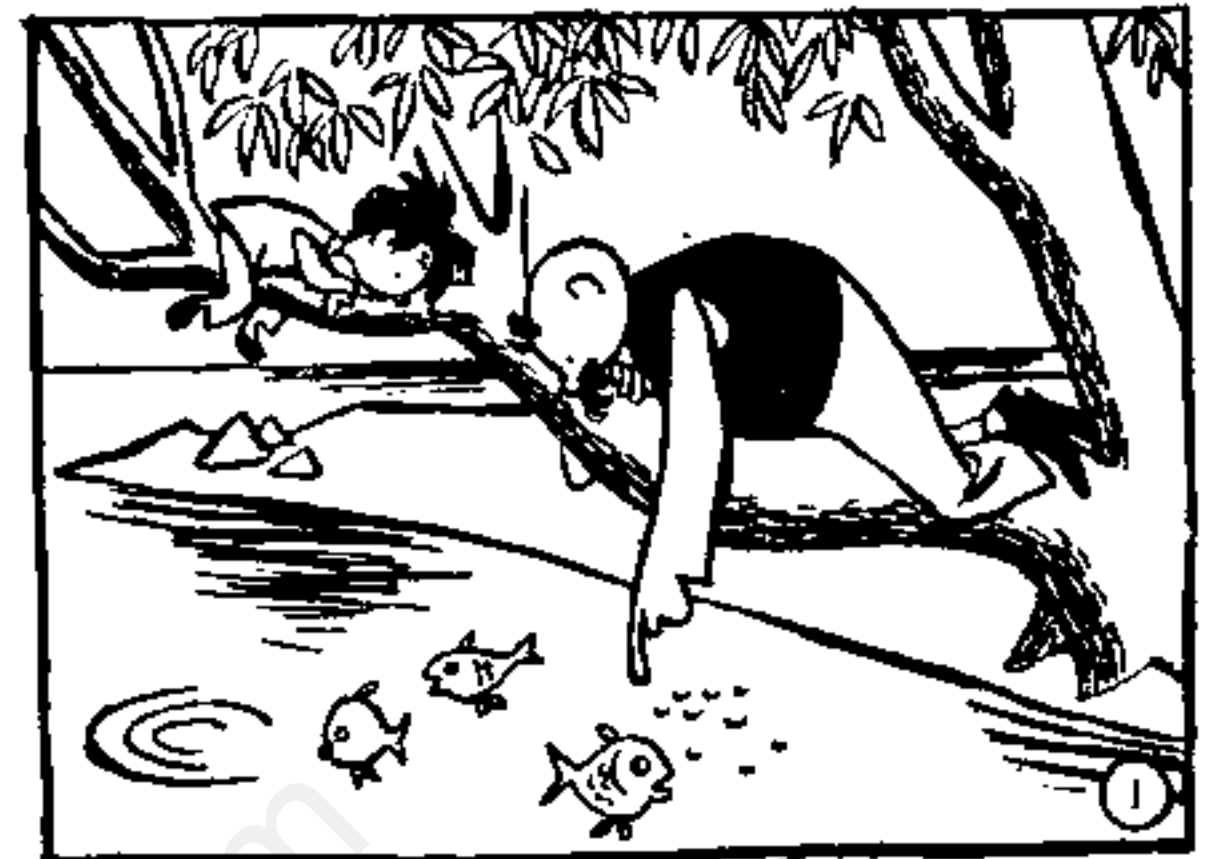
۱۳۰۴

ماهیگیری در جزیره

من و بابام راه افتادیم و رفتیم تا عاقبت جای آبادی توی جزیره پیدا کنیم. خسته و گرسنه شده بودیم. کنار ساحل به یک درخت بزرگ رسیدیم. رفتیم روی درخت تا کمی در سایه استراحت کنیم. از روی درخت، توی آب، چند تا ماهی دیدیم. نه قلابِ ماهیگیری داشتیم، نه تور ماهیگیری.

بابام فکری کرد و شلوارش را کند. پاچه‌های شلوار را با سیمهایی که از پیانو کنده بودیم بستیم. شلوار را بر داشتیم و پریدیم توی آب. ماهیها، سناکُنان، توی شلوار می‌رفتند و دیگر نمی‌توانستند بیرون بیایند.

شلوار بابام پُر از ماهی شده بود. آن را آوردیم کنار ساحل. از درخت دو تا دو شاخه گندیم. چهار تا از ماهیها را با سیم پیانو به چوب درازی آویزان کردیم. چوب را روی دو شاخه‌ها گذاشتیم. با سرشاخه‌ها آتش درست کردیم. ماهیها را کباب کردیم و ناهار خوشمزه‌ای خوردیم.



پایان یک رؤیا

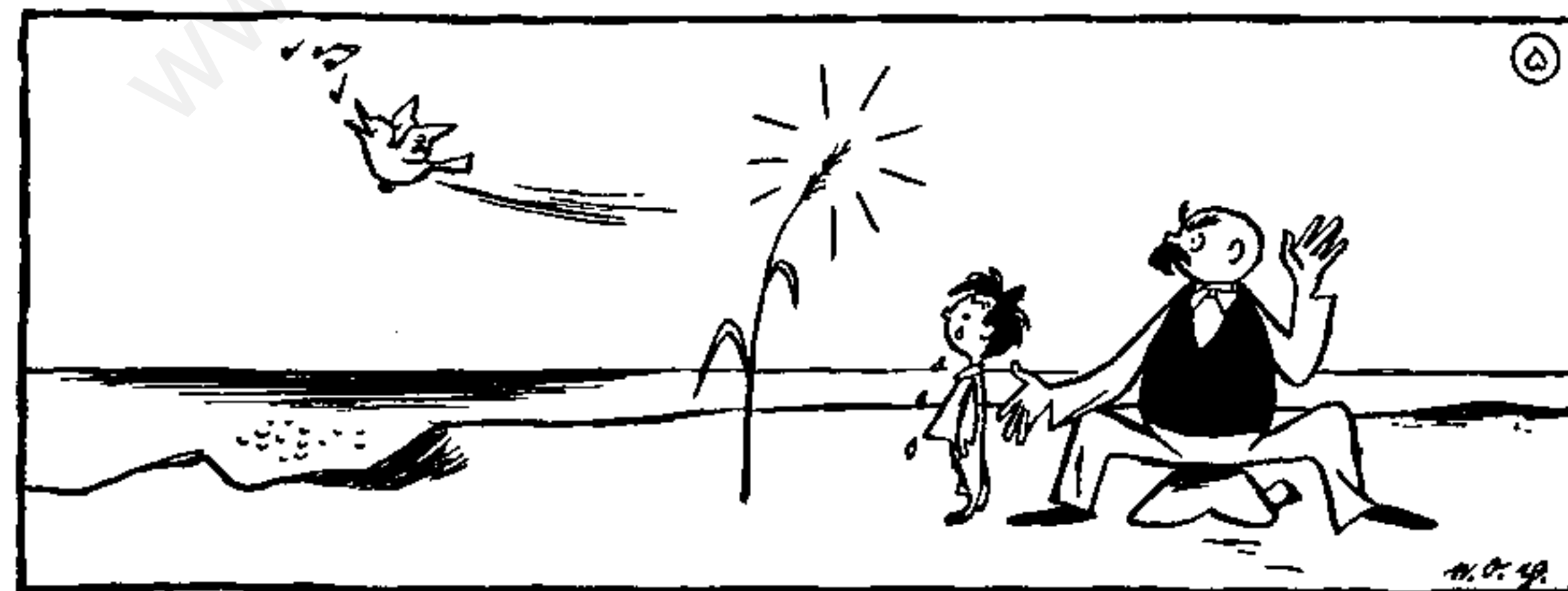
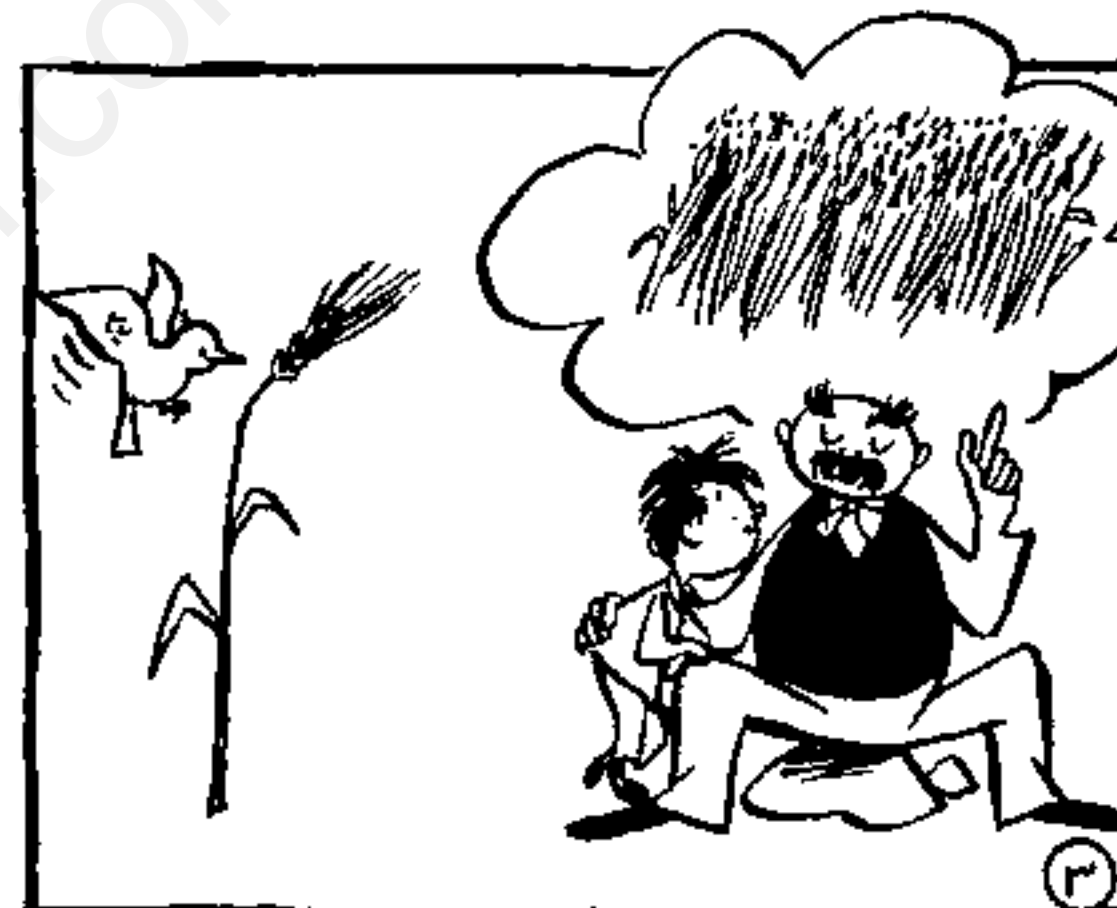
من و بابام داشتیم توی جزیره گردش می‌کردیم. چشممان به یک بوته گندم افتاد. از دیدن بوته گندم که توی آن جزیره رویده بود خیلی تعجب کردیم.

خوشه گندم پُر از دانه بود. بابام کنار بوته گندم نشست و به من گفت: وقتی که دانه‌های این خوشه گندم رسید، آنها را می‌کاریم. دانه‌ها می‌رویند و صاحب یک مزرعه گندم می‌شویم. گندمها که خوشه کردند و دانه‌های آنها رسید، مزرعه را درو می‌کنیم. دانه‌های گندم را می‌کوبیم و آرد می‌کنیم. از آن آرد خمیر درست می‌کنیم. با آن خمیر نانهای جوراجور می‌پزیم، و....

بابام رؤیای زیبایی برای آینده آن خوشه گندم داشت. همان‌طور روی سنگی کنار بوته گندم نشسته بود و داشت از رؤیایش برایم حرف می‌زد و نانهای جوراجور و خوشمزه.

هنوز حرف بابام تمام نشده بود که آواز پرنده‌ای شنیدیم. نگاه کردیم و دیدیم که پرنده همه دانه‌های گندم را خورده است و دارد از خوشحالی

پرواز می‌کند و آواز می‌خواند.
بابام غصه‌دار شد و من هم گریه‌ام گرفت که
رؤیای بابام به‌پایان رسیده بود.



اِنْتِقَامِ بِيَدَسْتَرِ

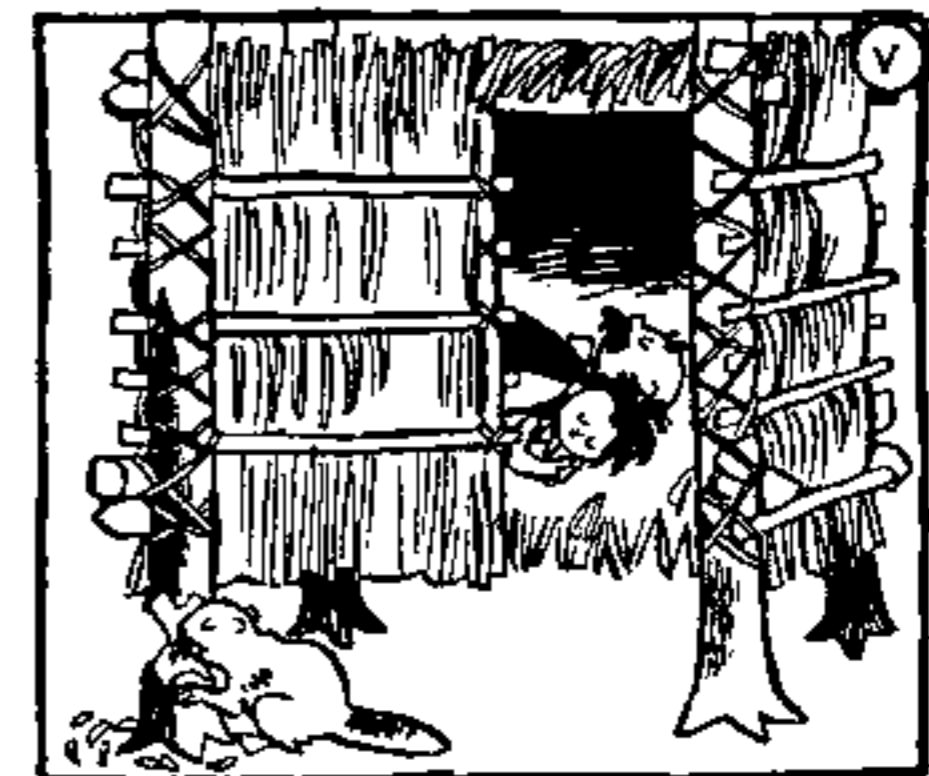
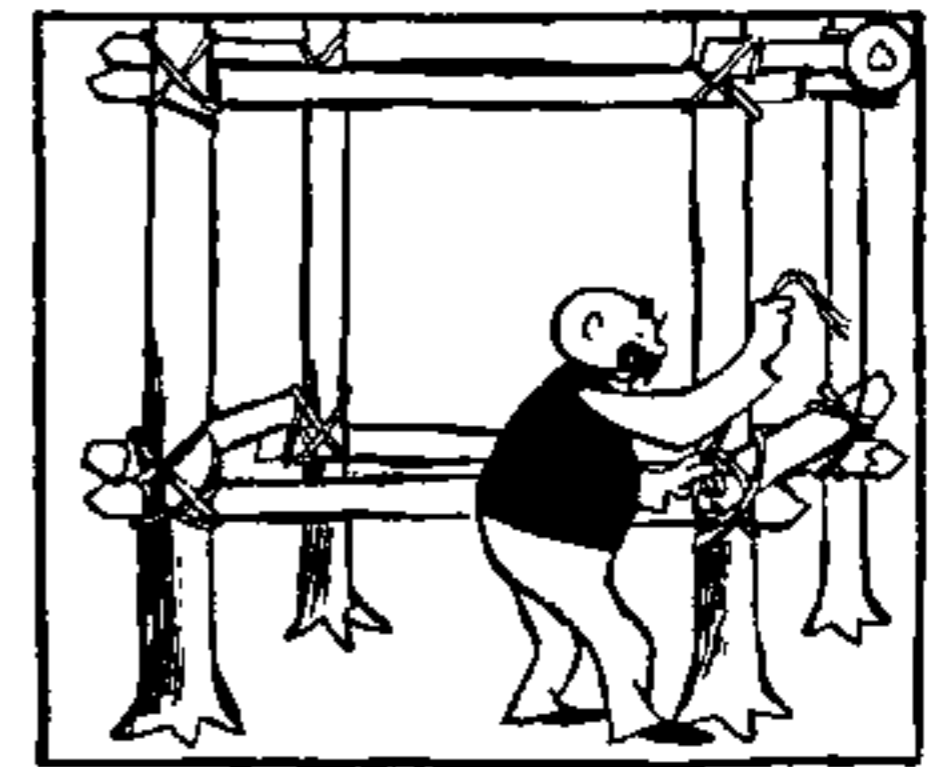
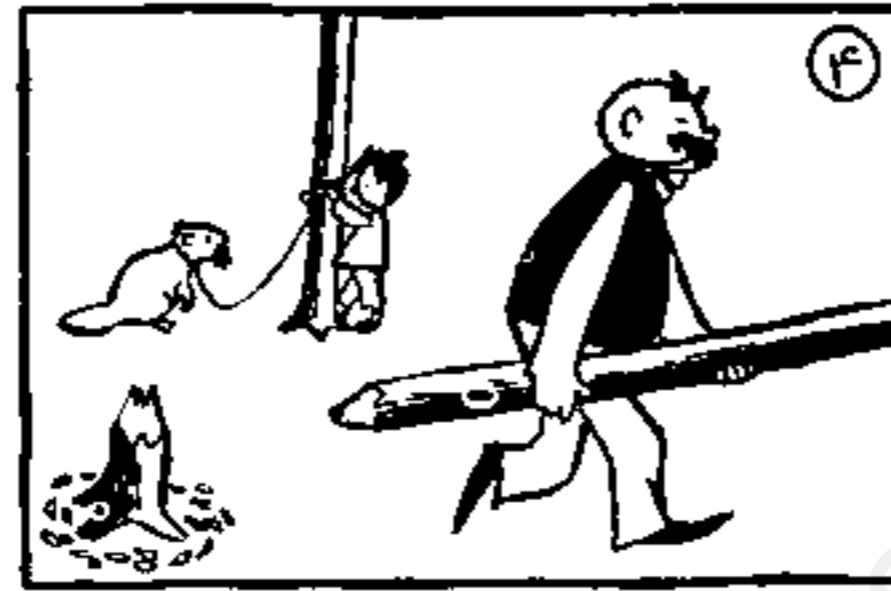
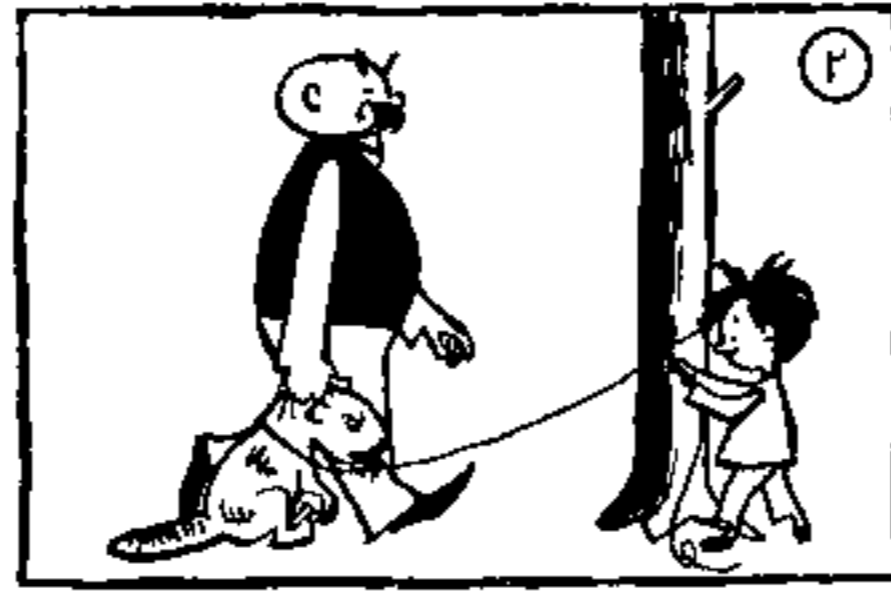
در آن جزیره خانه‌ای نداشتیم تا در آن زندگی کنیم. یک جنگل کوچک پیدا کرده بودیم که پُر از درخت بود. من و بابام به این فکر افتادیم که از آن درختها، در کنار ساحل، برای خودمان کُلبه‌ای درست کنیم. ولی نه آره داشتیم، نه تَبَر تا درختها را بِنِدازیم.

همان‌طور که در جزیره گردش می‌کردیم، چشمان به یک بیدستر افتاد. بیدستر، با دندانهای تیزش، داشت تنه درختی را می‌جوید. می‌دانستیم که این حیوان می‌تواند با دندانهایش تنه هر درختی را بَجَوَد و درخت را بِنِدازد.

من و بابام، با سیمی که از پیانو بیرون آورده بودیم، یک کَمند درست کردیم. رفتیم و بیدستر را با آن کَمند گرفتیم. بیدستر را با سیم کَمند به درخت می‌بستیم. بیدستر تنه درخت را می‌جوید. آن وقت درخت می‌افتاد.

بیدستر از اینکه آسیر ما شده بود خوشش نیامد. ولی ما خوشحال بودیم که به کَمک او توانستیم چند تا درخت را بِنِدازیم.

با تنه درختها و شاخه‌های آنها برای خودمان کُلبه قشنگی درست کردیم. ولی یک شب هم در آن کُلبه نخواستیم. بیدستر از ما اِنْتِقَام گرفت. همان شب پایه کُلبه‌مان را جوید و کُلبه را روی سرمان خراب کرد.



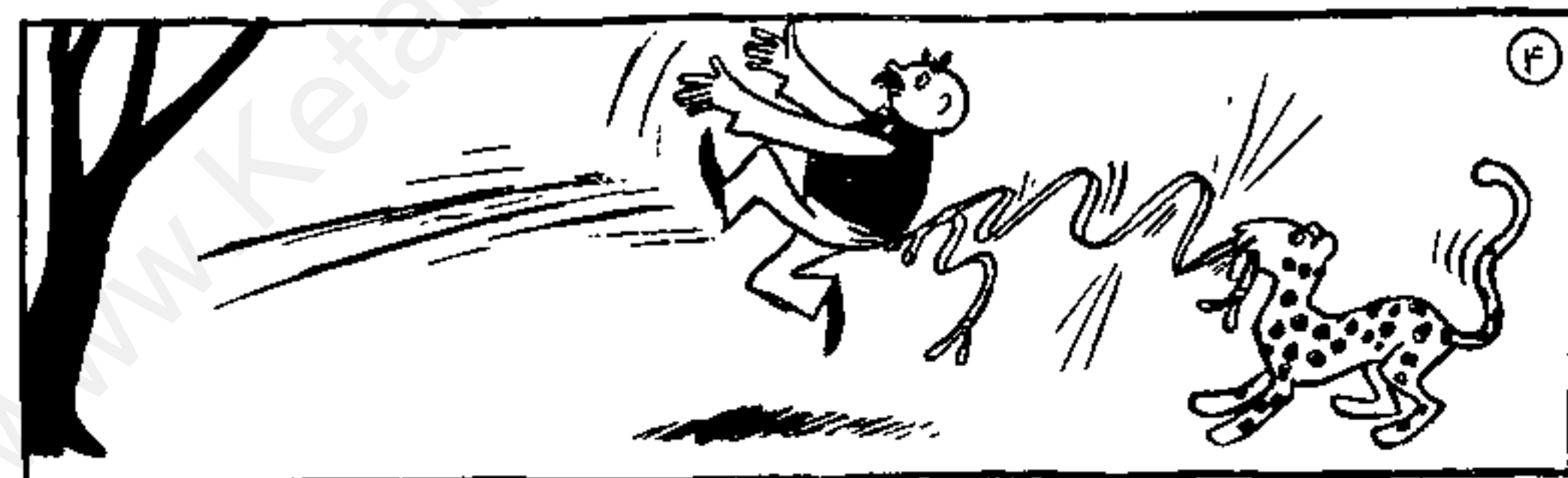
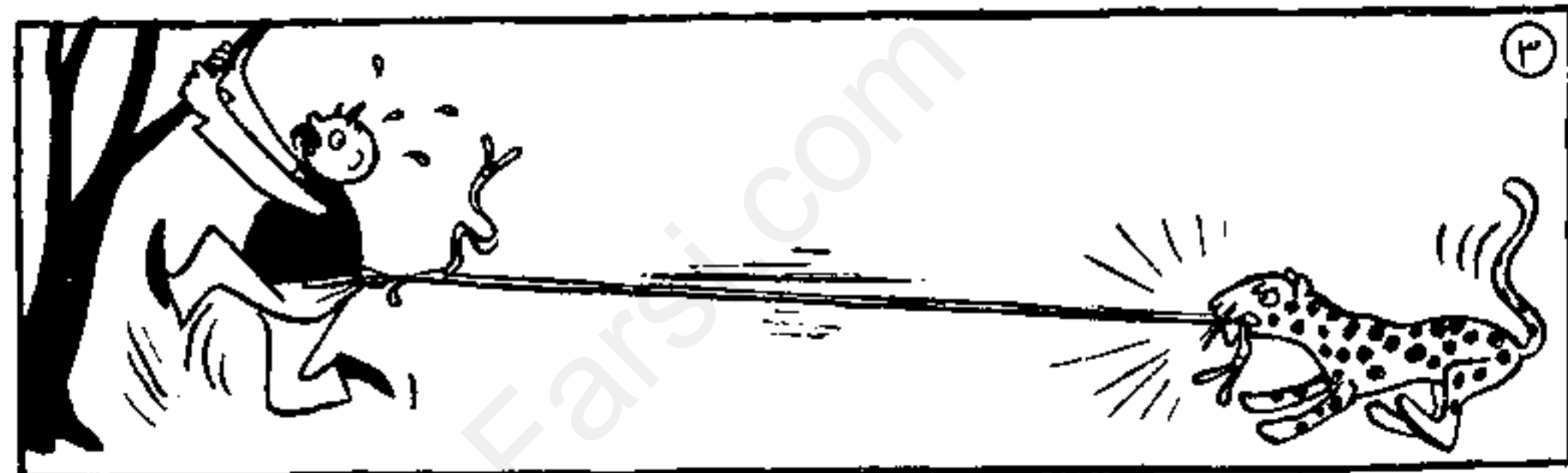
۱۳۰۲/۴۸

شِکار پَلَنگ

من و بابام داشتیم کنار جنگل جزیره گردش می‌کردیم. ناگهان پَلَنگی از توی جنگل پرید بیرون و به ما حمله کرد. پا گذاشتیم به فرار. ما می‌دویدیم و پلنگ می‌دوید.

پلنگ به بابام رسید. خواست بابام را گاز بگیرد، ولی فقط توانست بند شلوار بابام را گاز بگیرد. بابام دوید و دستش را به شاخه درختی گرفت. پلنگ هم بند شلوار بابام را می‌کشید و می‌کشید. بند شلوار بابام کِشی بود. هر چه پلنگ بیشتر آن را می‌کشید، بیشتر کِش می‌آمد. پلنگ آن قدر بند شلوار بابام را کشید و کشید که بابام دستش از شاخه درخت جدا شد. بابام افتاد، ولی درست روی سر پلنگ افتاد.

بابام آن قدر محکم روی سر پلنگ افتاد که پلنگ مُرد. بابام از روی سر پلنگ بلند شد. وقتی که دید پلنگ مُرده است، دُم پلنگ را به دست گرفت و از زمین بلند کرد. خوشحال بود که بدون تفنگ توانسته بود یک پلنگ شِکار کند! به راستی که شکار پلنگ با بندشلوار خیلی خنده‌دار بود!



www.KetabFarsi.com

دوستی با کانگورو

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. خانه یا کلبه‌ای نداشتیم. توی سوراخ تنه یک درخت خیلی بزرگ زندگی می‌کردیم. با تیر و کمانی که درست کرده بودیم پرنده‌ها را شکار می‌کردیم و می‌خوردیم. گاهی هم از دریا ماهی می‌گرفتیم. از درختهای جنگلی هم میوه می‌چیدیم و می‌خوردیم.

یک روز بابام رفت توی جنگل تا میوه بچیند. من هم تیر و کمان را برداشتم و رفتم تا پرنده‌ای شکار کنم. در آسمان چشمم به عقابی افتاد. یک بچه کانگورو داشت، به کُمک دُم و پاهایش، جَست جَست می‌زد و در همان نزدیکیهای من بازی می‌کرد. ناگهان دیدم که عقاب دارد به سُرعت به طرف بچه کانگورو می‌آید.

عقاب آمد و آمد. بچه کانگورو را از روی زمین برداشت و پرید تا آن را به آسمان ببرد. دلم برای بچه کانگورو خیلی سوخت. تیر را در کمان گذاشتم و عقاب را با تیر زدم و بچه کانگورو را نجات دادم.

مادر آن بچه کانگورو جَست جَست زنان آمد.

خیلی خوشحال شد که بچه‌اش را نجات داده بودم. با من دوست شد. خواستم او را پیش بابام ببرم و به او نشان بدهم که توی جزیره چه دوستهای خوبی پیدا کرده‌ام!

کانگوروی مهربان مرا توی کیسه‌اش گذاشت. جَست جَست زد و با او و بچه‌اش پیش بابام رفتیم. بابام کنار کلبه درختیمان نشسته بود. مرا، که توی کیسه کانگورو بودم، نمی‌دید. تا چشمش به کانگوروها افتاد، ترسید و پا گذاشت به فرار. خیال می‌کرد که کانگوروها دارند به او حمله می‌کنند.

دلم برای بابام سوخت. سرم را از توی کیسه کانگورو بیرون آوردم و فریاد زدم: بابا! بابا! بابام ایستاد. آن وقت، همه چیز را برایش تعریف کردم. کانگورو و بچه‌اش با بابام هم دوست شدند. نشستیم و میوه‌های خوشمزه‌ای را که بابام از درختهای جنگلی چیده بود خوردیم.



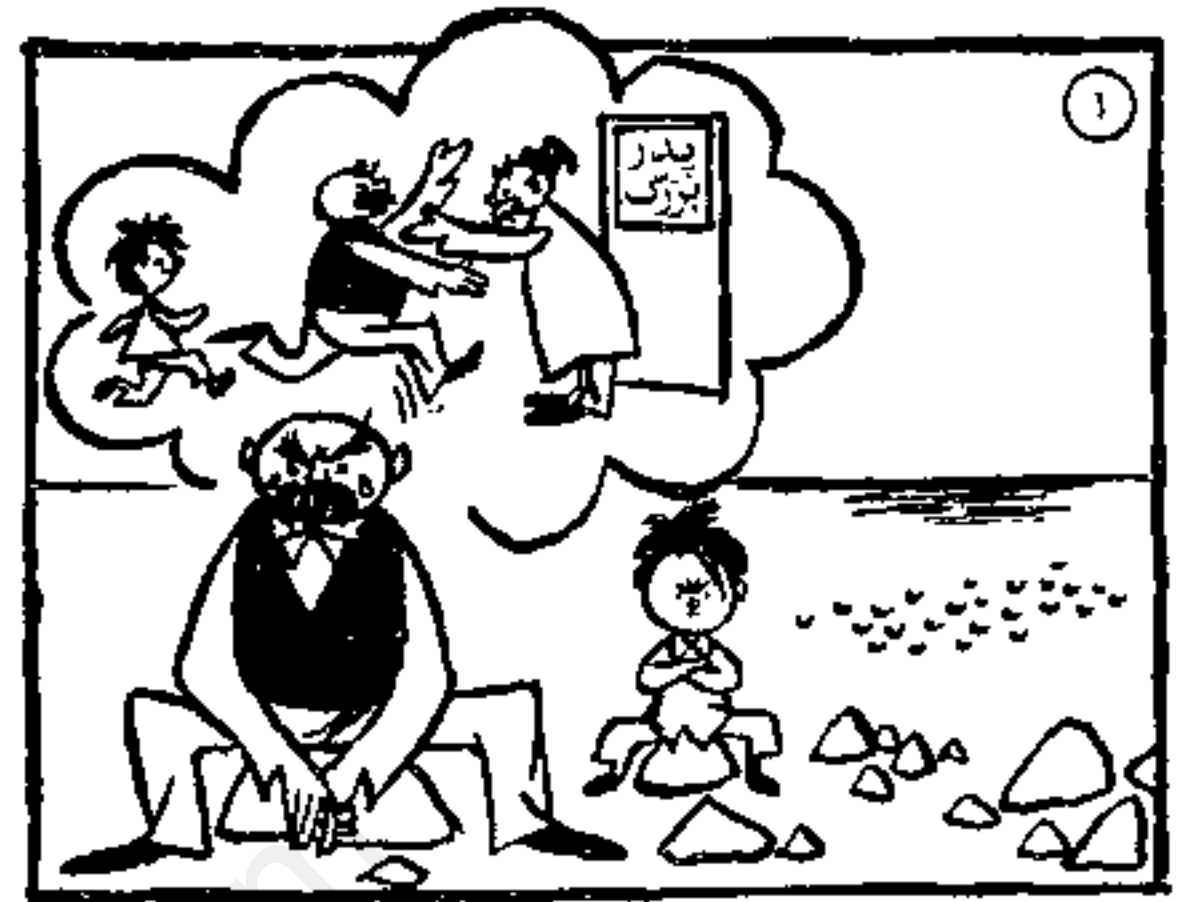
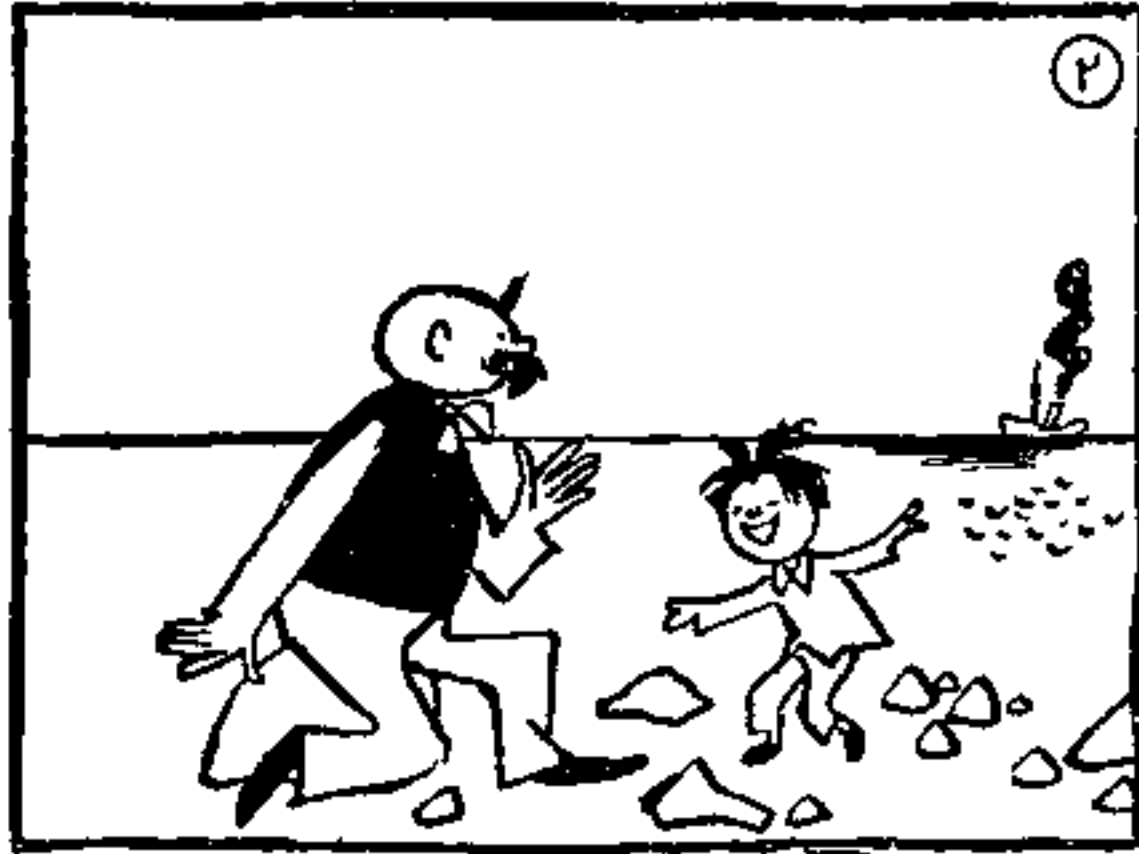
دزدان دریایی

و رفت. من و بابام کنار ساحل نشسته بودیم.
غصه‌دار بودیم و گریه‌مان گرفته بود که حتی دزدان
دریایی هم ما را نجات ندادند.

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. یک
روز کنار ساحل نشسته بودیم. داشتیم فکر می‌کردیم
که چطور می‌توانیم از آن جزیره نجات پیدا کنیم.
بابام در این فکر بود که اگر به‌شهر خودمان
برگردیم، پدر بزرگ چقدر از دیدن ما خوشحال
خواهد شد!

ناگهان، توی دریا، چشمان به‌یک کشتی
افتاد. کشتی داشت به‌طرف جزیره ما می‌آمد. هر چه
کشتی به‌ما نزدیکتر می‌شد، ما خوشحالتر می‌شدیم.
کشتی آمد و آمد. دورتر از ساحل ایستاد.
یک قایق از کشتی جدا شد و به‌طرف ما آمد. از
خوشحالی بابام می‌رقصید و من مُعلق می‌زدم.
قایق آمد و آمد. نزدیک ما، کنار ساحل،
ایستاد. از آن دو مرد تفنگ به‌دست پیاده شدند.
آمدند و جیبهای بابام را گشتند. چند تا سیگه‌ای را
هم که بابام داشت برداشتند و رفتند. آن وقت بود که
فهمیدیم آنها برای نجات دادن ما نیامده بودند. دزد
دریایی بودند.

دزدان دریایی رفتند و کشتی آنها هم راه افتاد

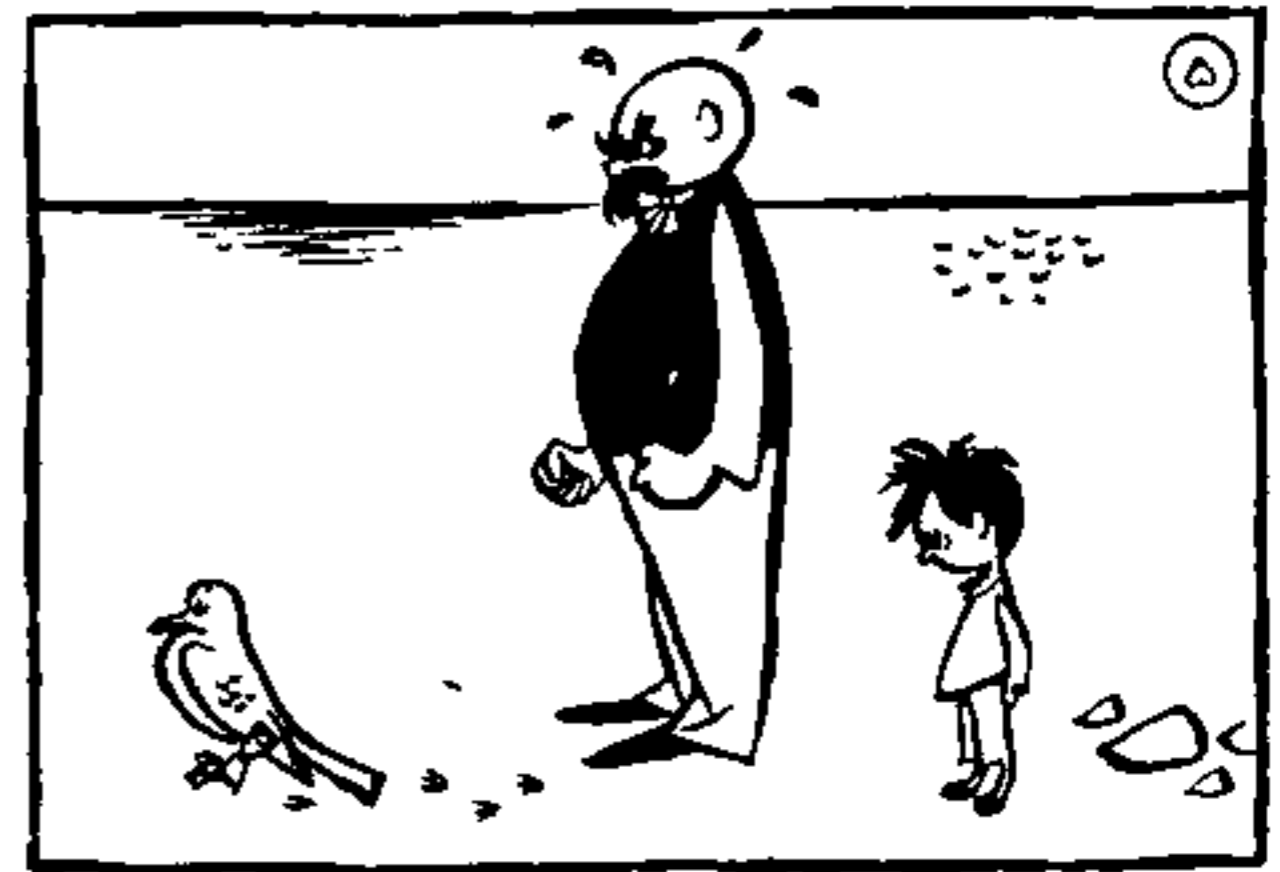
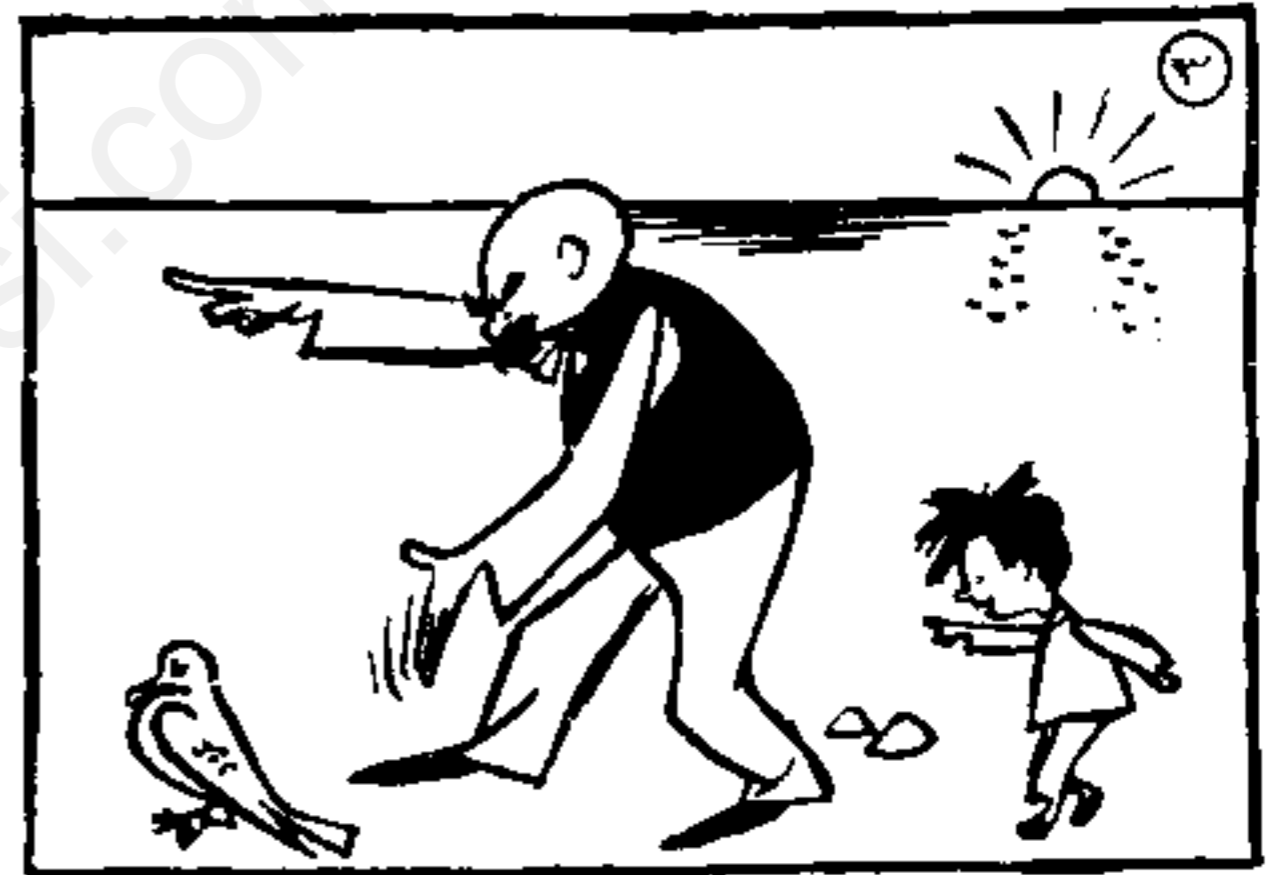
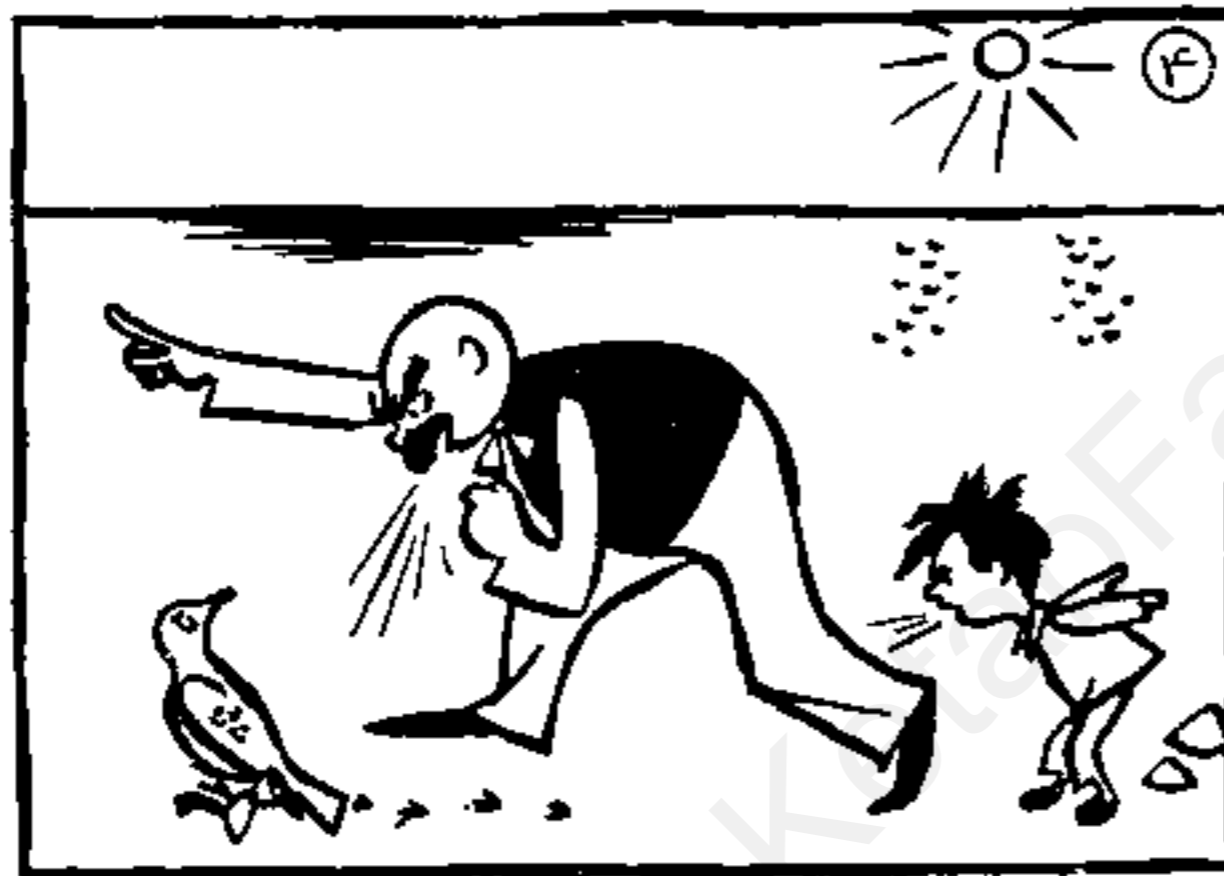
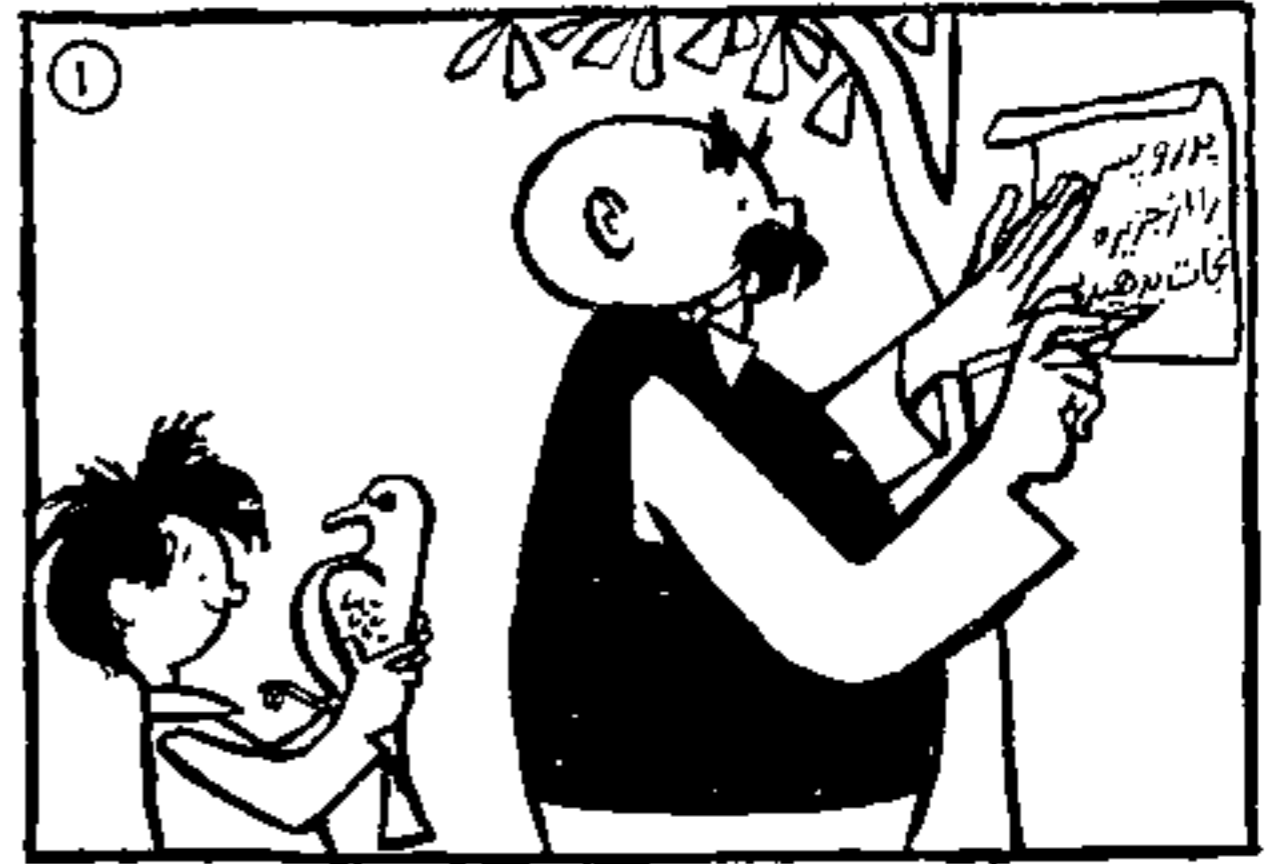
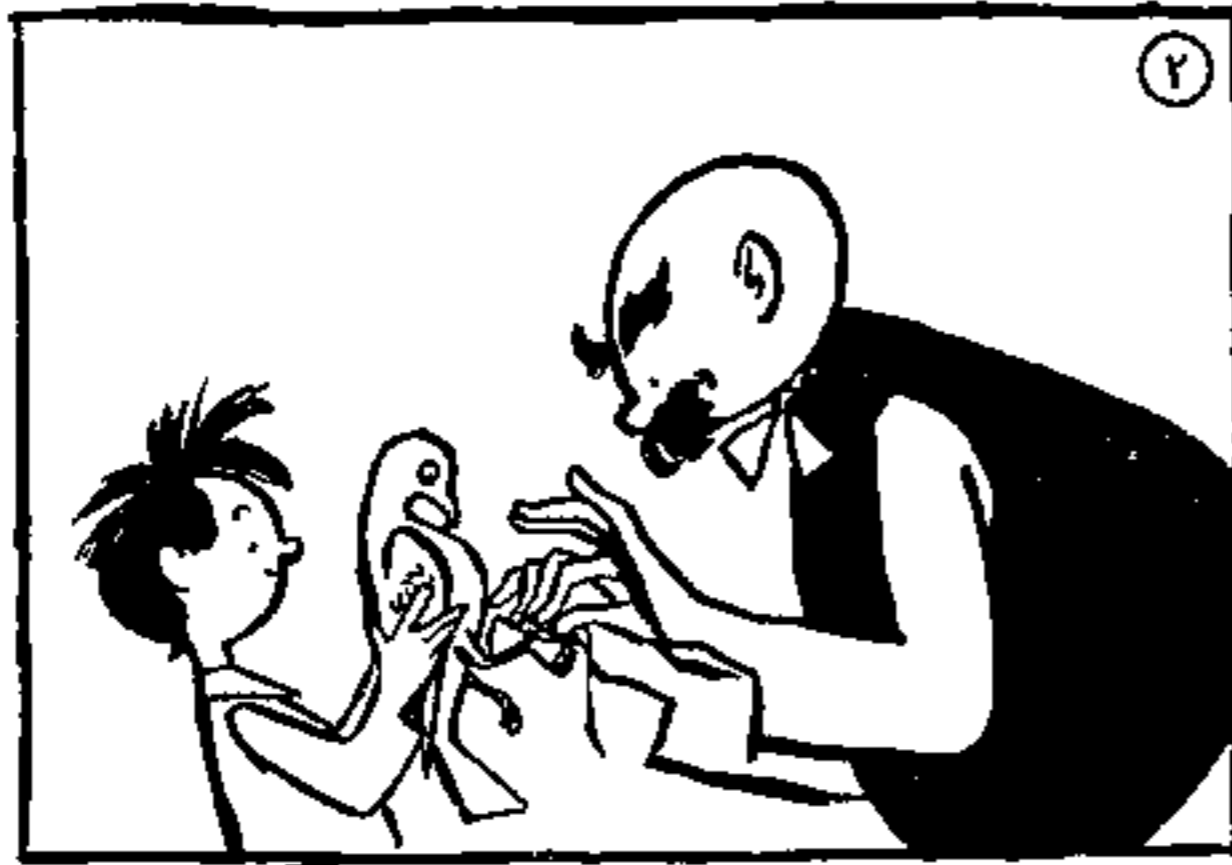


کبوترِ نامه‌بر

نَبَرَدَ حَتْمًا بِه دَرَدِ کَبَابِ شَدَن مِی خُورَد. کبوتر را
کباب کردیم و ناهار خوشمزه‌ای خوردیم.

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. صبح تا
شب فکر می‌کردیم که چطور خودمان را از آن
جزیره نجات بدهیم.
یک روز صبح یک کبوتر گرفتیم. شنیده
بودیم که بعضی از کبوترها نامه می‌برند. ما هم خیال
می‌کردیم که یک کبوترِ نامه‌بر گرفته‌ایم.
من کبوتر را نگه داشتم. بابام روی کاغذی
چیزی نوشت تا شاید کسی آن را بخواند و بیاید و
ما را نجات بدهد.
بابام کاغذ را لوله کرد و به یکی از پاهای
کبوتر بست. کبوتر را روی زمین گذاشتیم، ولی هر
چه کردیم پرواز نکرد.
تا ظهر کار ما این بود که کبوتر را کیش‌کیش
کنیم تا پرواز کند. کبوتر همان‌طور ایستاده بود و از
جایش تکان نمی‌خورد. عاقبت، من و بابام عصبانی
شدیم. دعوایش کردیم، ولی باز هم از جایش تکان
نخورد.

خسته شده بودیم و عصبانی و گرسنه. چیزی
هم نداشتیم که بخوریم. فکر کردیم کبوتری که نامه



گنجی در غار

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. یک روز صبح، بابام به این فکر افتاد که از تنه درختها یک کلک درست کند. اگر کلک داشتیم، می‌توانستیم سوار آن بشویم و خودمان را از آن جزیره نجات بدهیم.

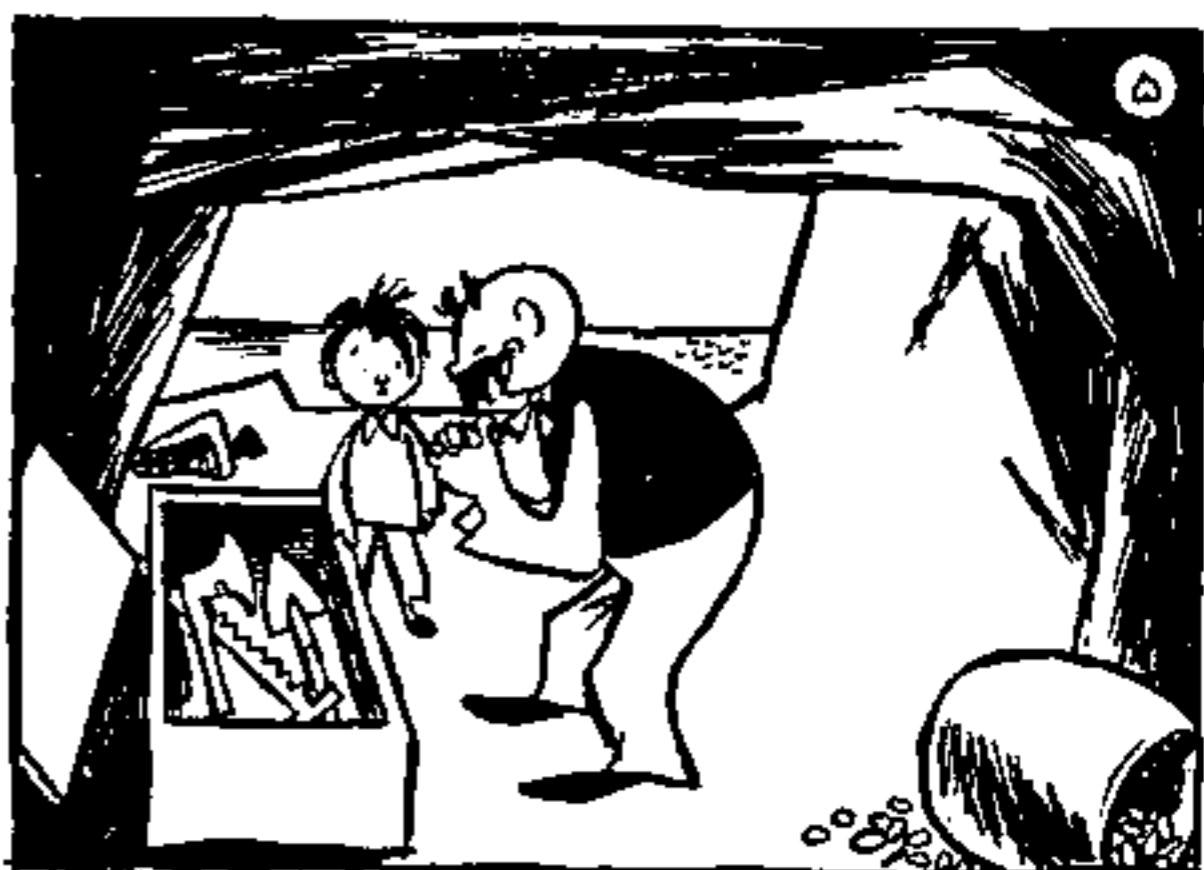
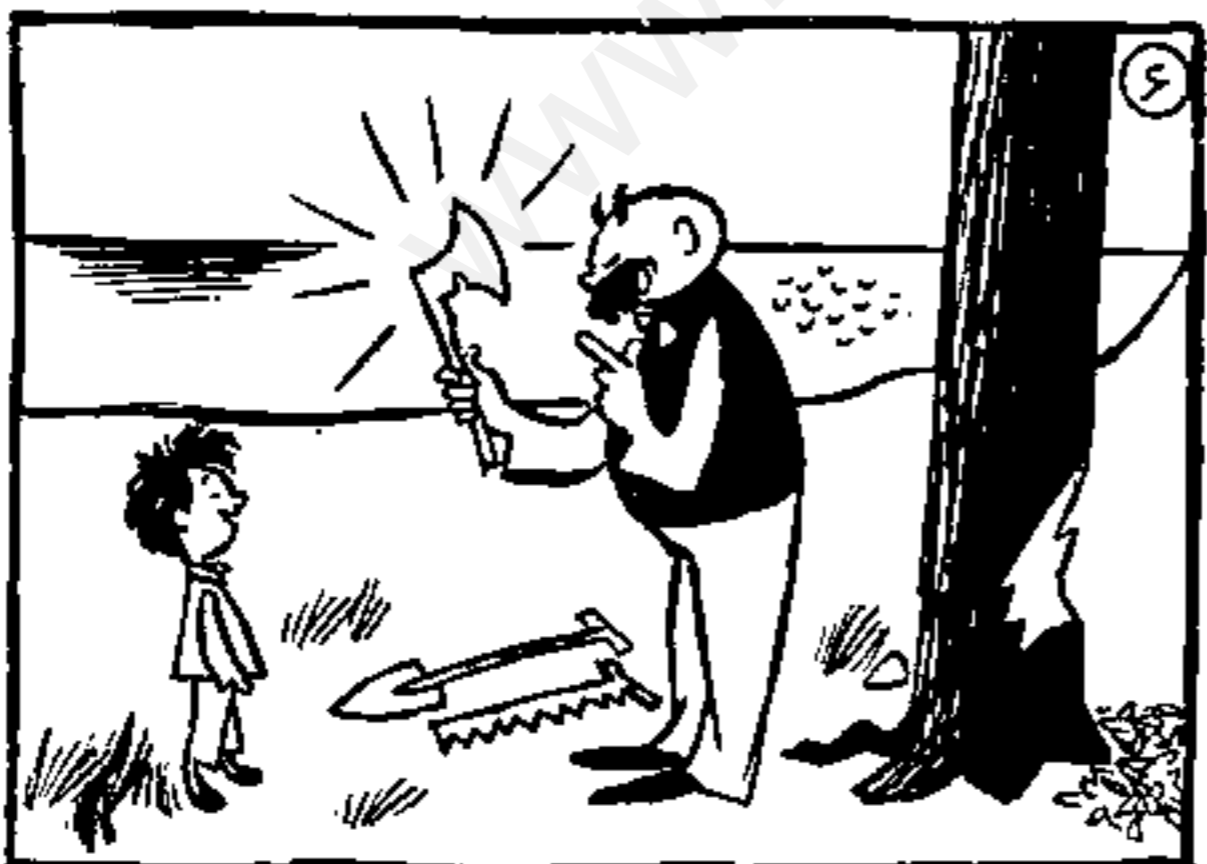
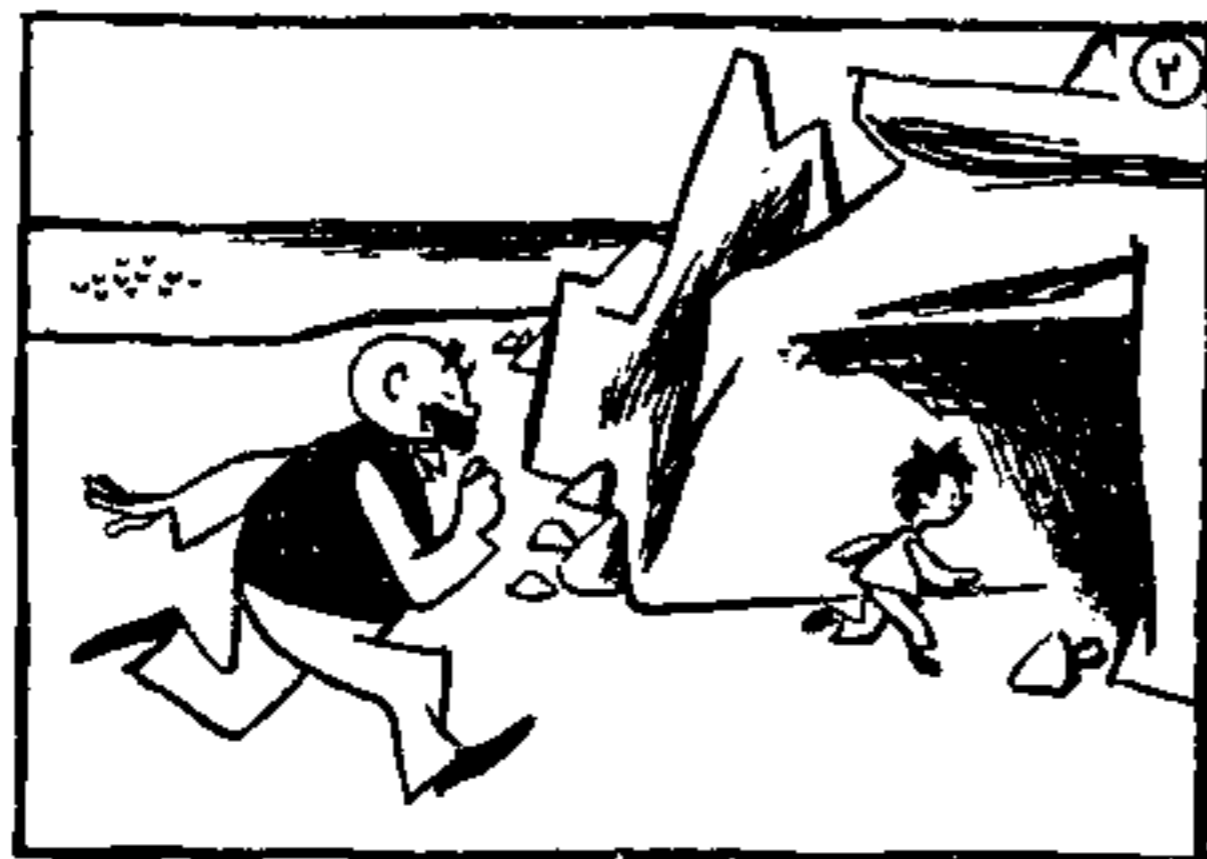
تیر و اره نداشتیم. بابام یک تکه سنگ تیز پیدا کرد. با آن سنگ، مثلِ انسانهای نخستین، مشغول بُریدن تنه درخت شد. ساعتها زحمت کشید تا توانست فقط کمی از تنه درخت را بکند.

بابام مشغول بریدن درخت بود. من هم رفته بودم در جزیره گردش کنم. ناگهان دویدم و آمدم پیش بابام و فریاد زدم: بابا، باباجان، مُرده! یک گنج پیدا کرده‌ام!

من و بابام دویدیم و رفتیم توی غاری که من پیدا کرده بودم. توی غار یک بُسکه بود پر از سکه طلا. آن سکه‌های طلا را به بابام نشان دادم. بابام لگدی به بُسکه زد و گفت: پسر جان، سکه طلا به چه درد ما می‌خورد! اینجا که چیزی نیست تا با پول بخریم!

ناگهان بابام، در طرف دیگر غار، چشمش به یک صندوق بزرگ افتاد. در صندوق را باز کردیم. توی آن یک تبر، یک اره، و یک بیل بود. بابام خیلی خوشحال شد و فریاد زد: گنج! گنج!

بابام راست می‌گفت. اینها از گنجی که من پیدا کرده بودم بیشتر به دردمان می‌خورد.



www.iranibooks.com

دامی برای بزها

خواهیدیم.

صبح شد. من صدایی شنیدم و از خواب پریدم. صدای افتادن بزها در دام بود. خوشحال شدم. بابام توی کلبه نبود. فکر کردم که بابام رفته است تا شیر بزها را بدوشد.

از کلبه آمدم بیرون و با صدای بلند بابام را صدا زدم. بابام جواب نداد، ولی صدای ناله‌اش را شنیدم. صدا از همان طرفی می‌آمد که دام بزها را درست کرده بودیم. وقتی که به سراغ بابام رفتم، دیدم بابام توی دام افتاده است و بزها بیرون دام ایستاده‌اند و دارند به بابام می‌خندند!

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. از وقتی که یک تیر و یک آره و یک بیل پیدا کرده بودیم، کارها برایمان آسانتر شده بود.

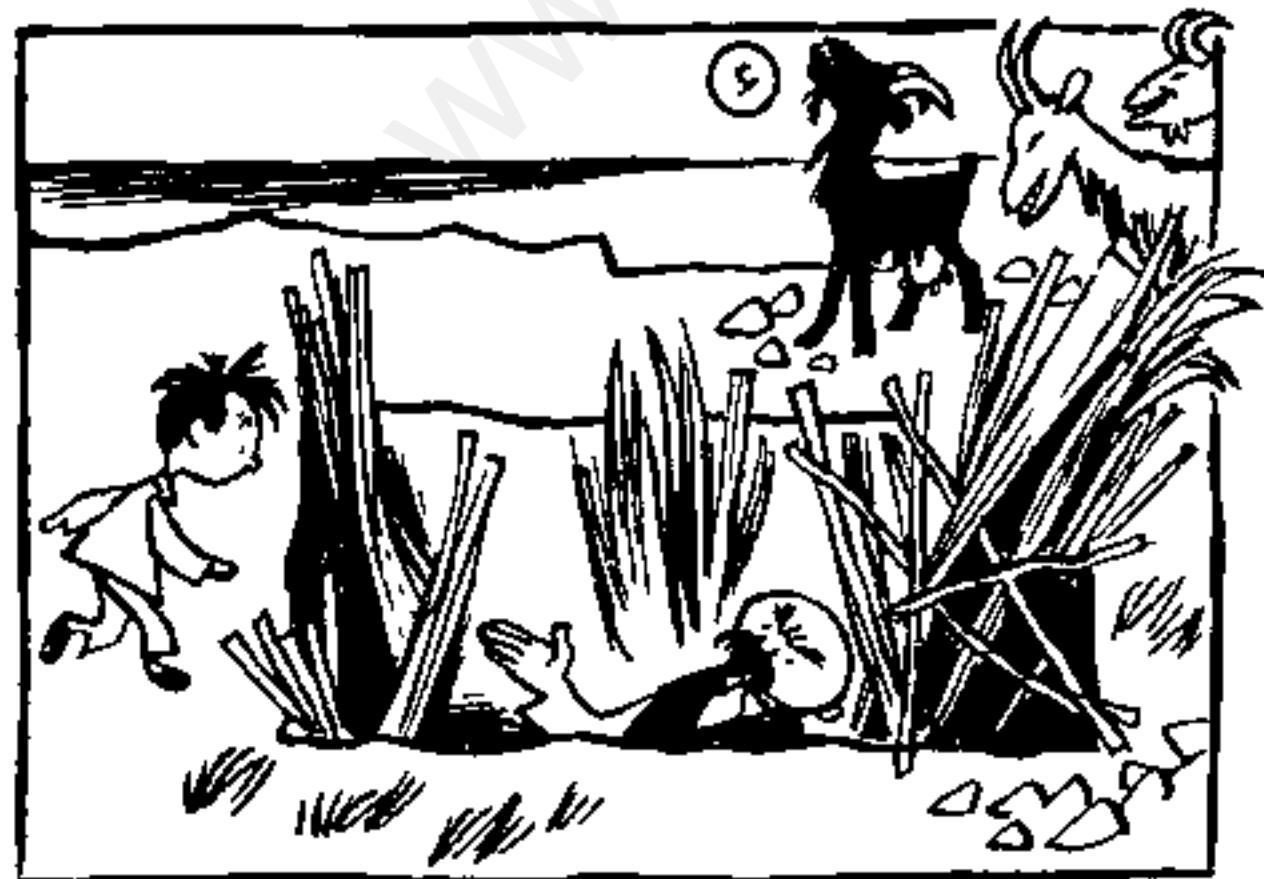
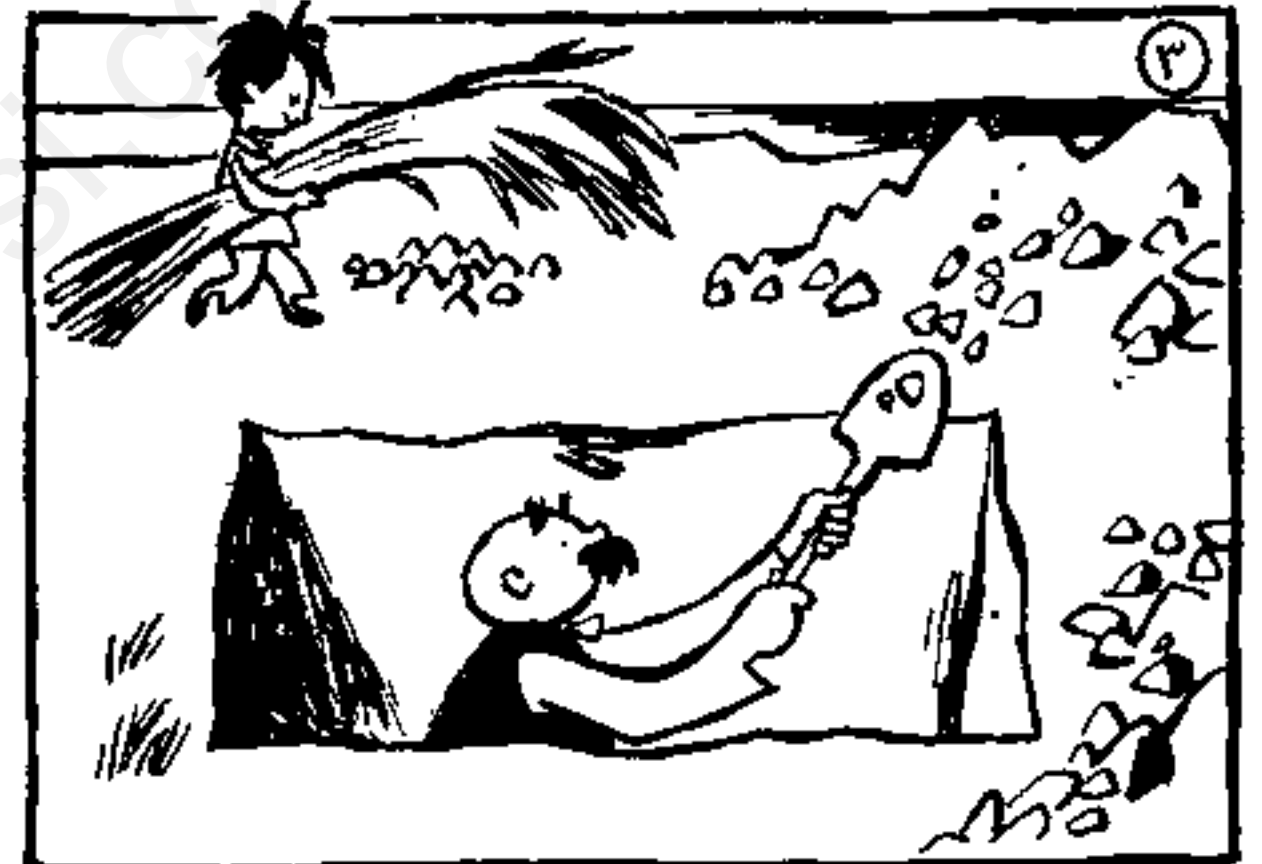
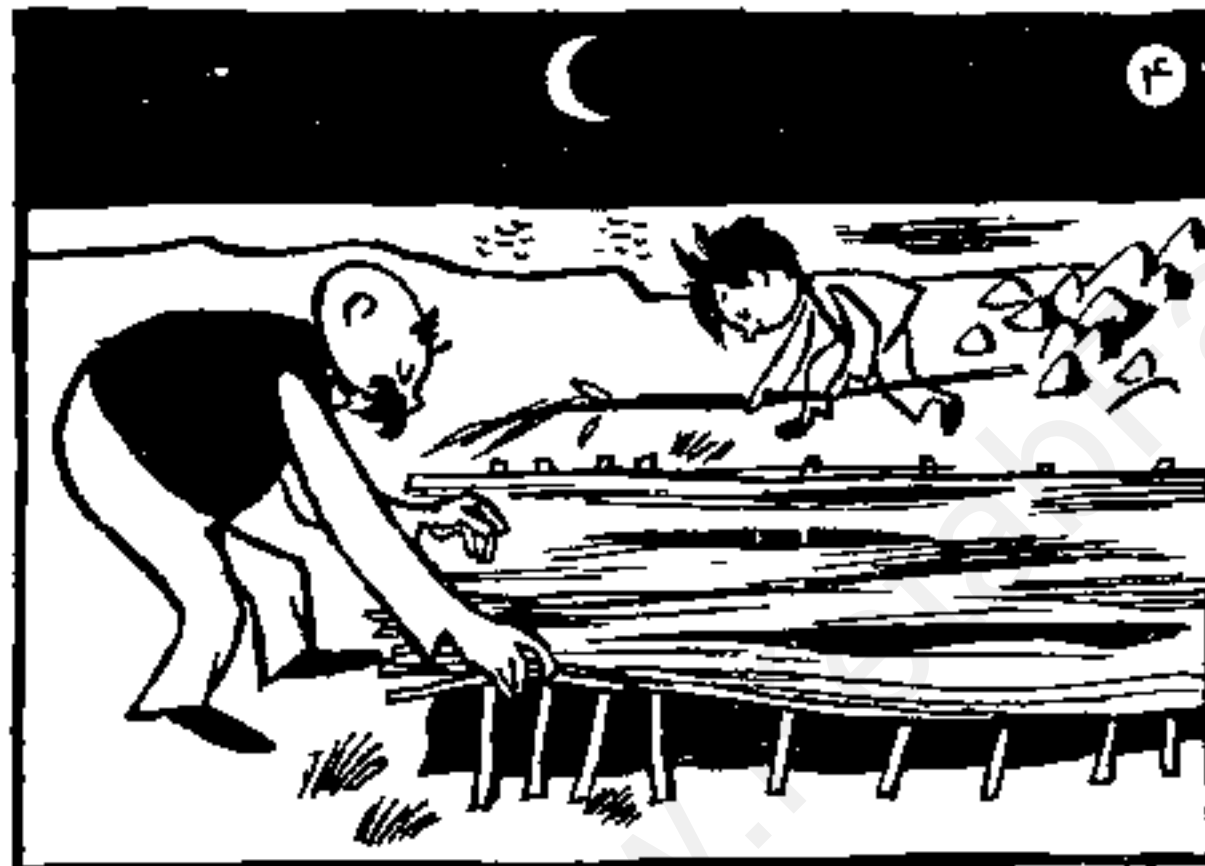
آن روز، نزدیک کلبه درختیمان، چشممان به دو تا بز افتاد. خوشحال شدیم. پستان بزها پر از شیر بود. دیگر می‌توانستیم شیر بز بخوریم.

تا آمدیم بزها را بگیریم، فرار کردند. برگشتیم به کلبه. بابام بیل را برداشت. روی سنگی، نزدیک کلبه، نشست. داشت فکر می‌کرد که چطور می‌توانیم بزها را بگیریم. من هم مشغول فکر کردن بودم. عاقبت تصمیم گرفتیم که دامی برای بزها درست کنیم و آنها را بگیریم.

بابام با بیل مشغول کندن یک گودال بزرگ شد. من هم رفتم و چند دسته علف و نی بلند چیدم و آوردم.

تا شب زحمت کشیدیم. گودال کنده شد. روی آن را با علفها و نیها پوشاندیم. دام بزها آماده شده بود.

خسته شده بودیم. رفتیم و توی کلبه



دامی برای بزها

۱۳۰۴

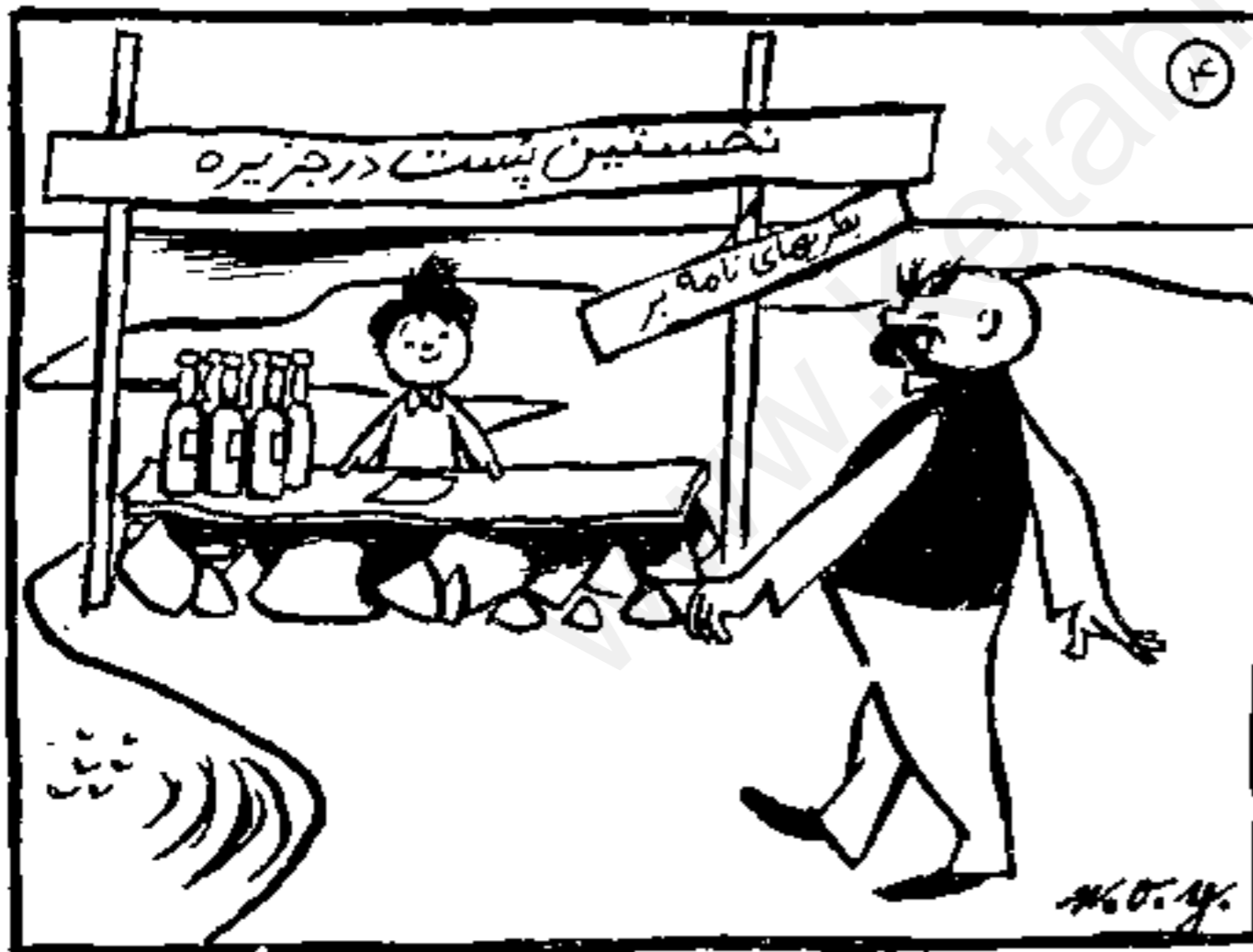
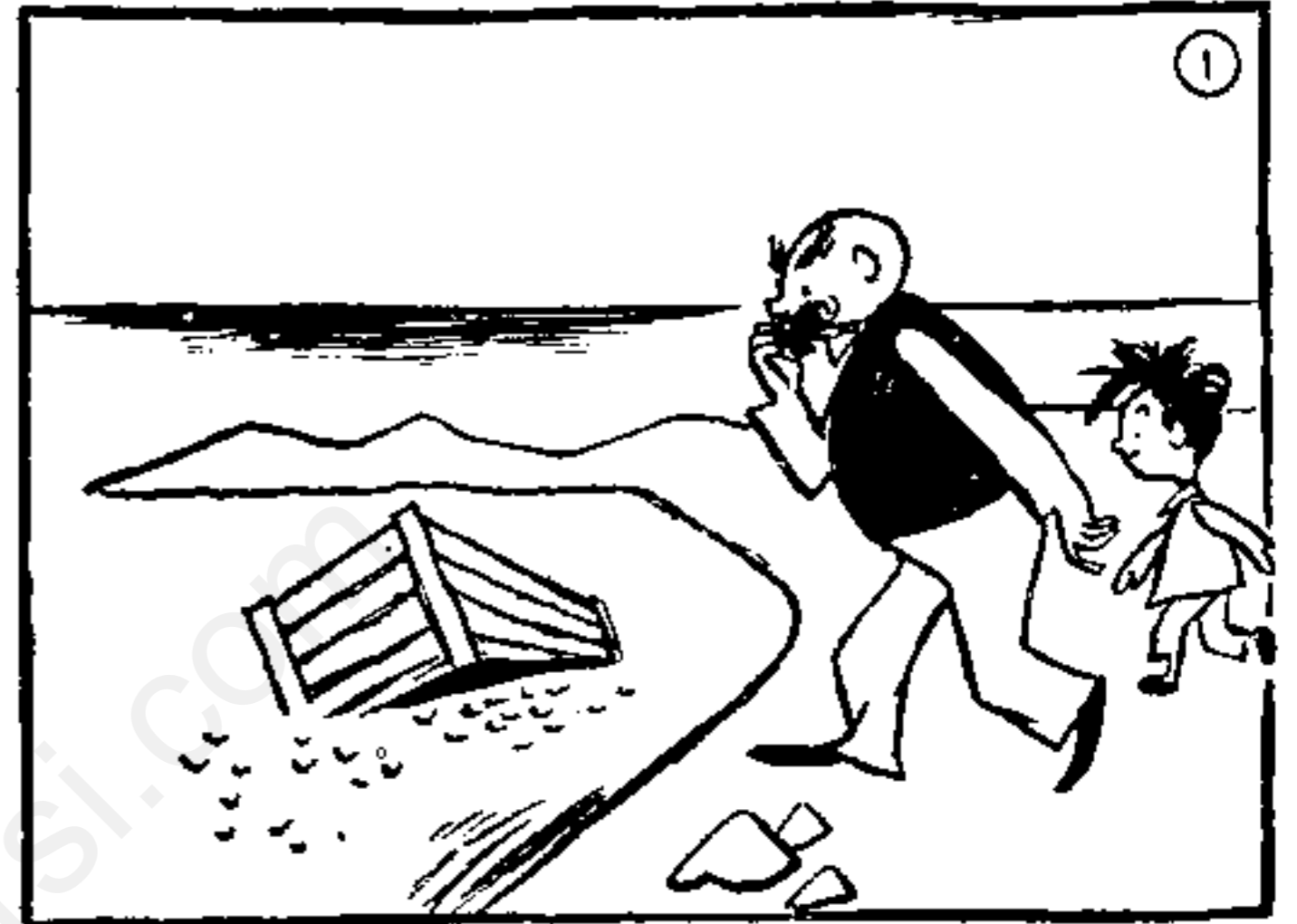
بطریهای نامه‌بر

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. هر چه فکر می‌کردیم نمی‌دانستیم چطور می‌توانیم خودمان را از آن جزیره نجات بدهیم.

آن روز داشتیم در جزیره گردش می‌کردیم. کنار ساحل چشمان به یک صندوق بزرگ چوبی افتاد که به گِل نشسته بود. خیلی زحمت کشیدیم تا توانستیم آن صندوق را از آب بیرون بیاوریم. در صندوق را باز کردیم. صندوق پر از بطریهای نوشابه بود. از آن نوشابه‌هایی بود که نه من می‌خوردم و نه بابام می‌خورد.

فکری کردیم و خیلی خوشحال شدیم. به کمک آن بطریها می‌توانستیم راهی برای نجات دادن خودمان از آن جزیره پیدا کنیم.

بابام نشست و بطریها را، دانه‌دانه، خالی کرد. من هم از تخته‌های صندوق و چند تا سنگ یک میز بزرگ درست کردم. بطریها را بردم و روی میز چیدم. ما نخستین پُست را در آن جزیره تأسیس کردیم. اسم آن را هم گذاشتیم: بطریهای نامه‌بر!



بطریهای نامه بر

مدیر سختگیر

من و بابام از پیدا کردن آن همه بَطری خوشحال بودیم. دیگر می‌توانستیم برای آنها که می‌سپناختیم نامه بنویسیم و با بَطری برایشان بفرستیم.

اولین نامه‌ای که بابام نوشت برای مدیر مدرسه‌ام بود. به او خَبَر داد که من دیگر نمی‌توانم به مدرسه بروم. برایش نوشت که ما در جایی زندگی می‌کنیم که کسی نمی‌تواند ما را پیدا کند.

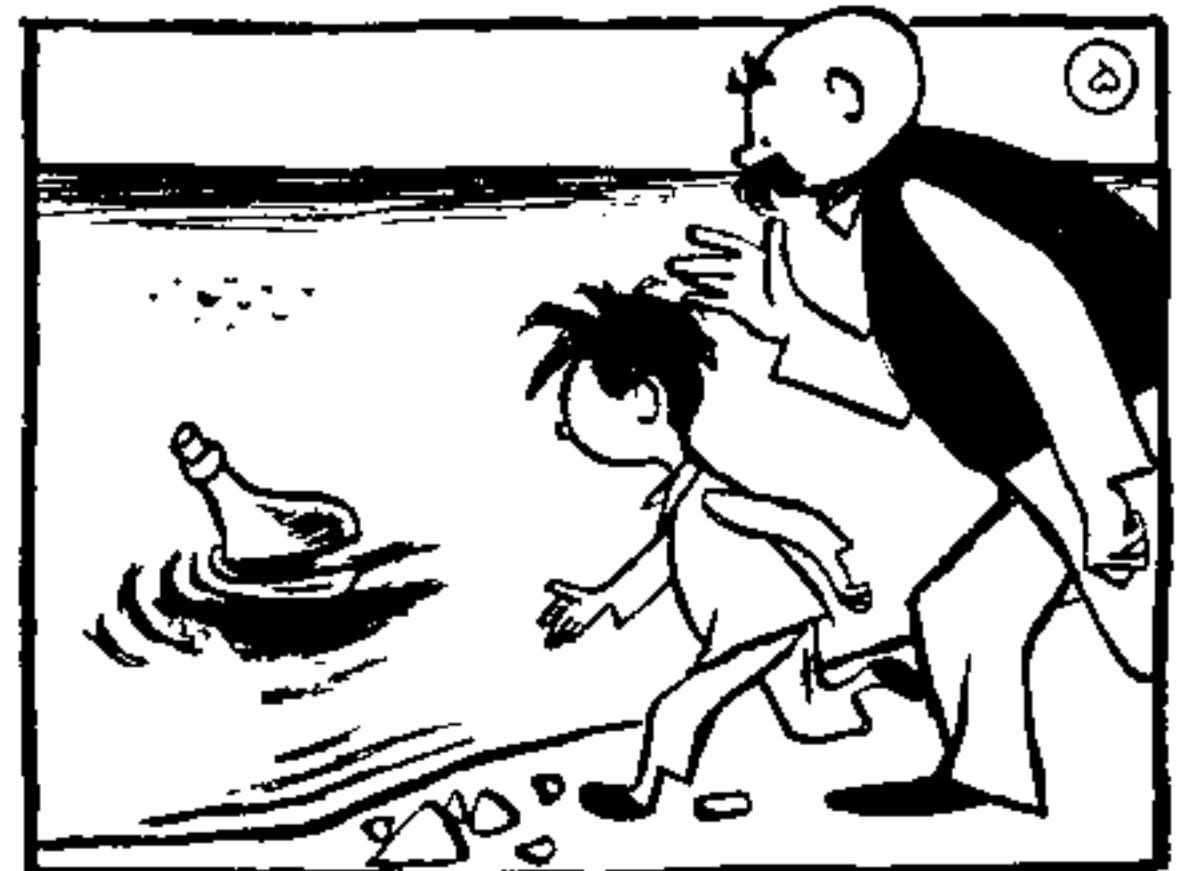
بابام کاغذ را لوله کرد و توی بَطری گذاشت. دَرِ بَطری را با چوب پنبه محکم بست. بعد هم بَطری را در دریا انداخت.

تا غروب در ساحل ایستادیم و بَطری را تماشا کردیم. بَطری در دریا پیش می‌رفت و عاقبت ناپدید شد. امیدوار بودیم که روزی، روزگاری، کسی آن بَطری را از آب می‌گیرد و نامه را به مدیر مدرسه می‌رساند.

روز بعد هم، به شماره بَطریهایی که داشتیم، برای خویشاوندان و دوستانمان نامه نوشتیم. نامه‌ها را توی بَطری گذاشتیم و بَطریها را توی دریا

انداختیم. امیدوار بودیم که عاقبت کسی یکی از این نامه‌ها را می‌خواند و می‌آید و ما را نجات می‌دهد. شش هفته گذشت. کسی نیامد تا ما را نجات بدهد.

یک روز صبح، من و بابام داشتیم در ساحل دریا گردش می‌کردیم. ناگهان چشممان به یک بَطری افتاد. آب داشت بَطری را به طرف ساحل می‌آورد. رفتیم و بَطری را از آب گرفتیم. آن را شِگستیم. نامه‌ای توی بَطری بود. آن نامه را خانم مدیر مدرسه‌مان نوشته بود. خوشحال شدیم که نامه ما به دستش رسیده بود. ولی از جوابی که خانم مدیر داده بود خوشحال نشدیم. به بابام نوشته بود که باید هر چه زودتر مرا به مدرسه بفرستد. می‌دانستم که مدیرمان خیلی سختگیر است.



اسب وحشی

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. کسی پیدا نشده بود که بیاید و ما را نجات بدهد. بیشتر روزها می‌رفتیم روی درخت بلندی که در ساحل بود. از آنجا به دریا خیره می‌شدیم تا شاید کسی از راه برسد و ما را نجات بدهد.

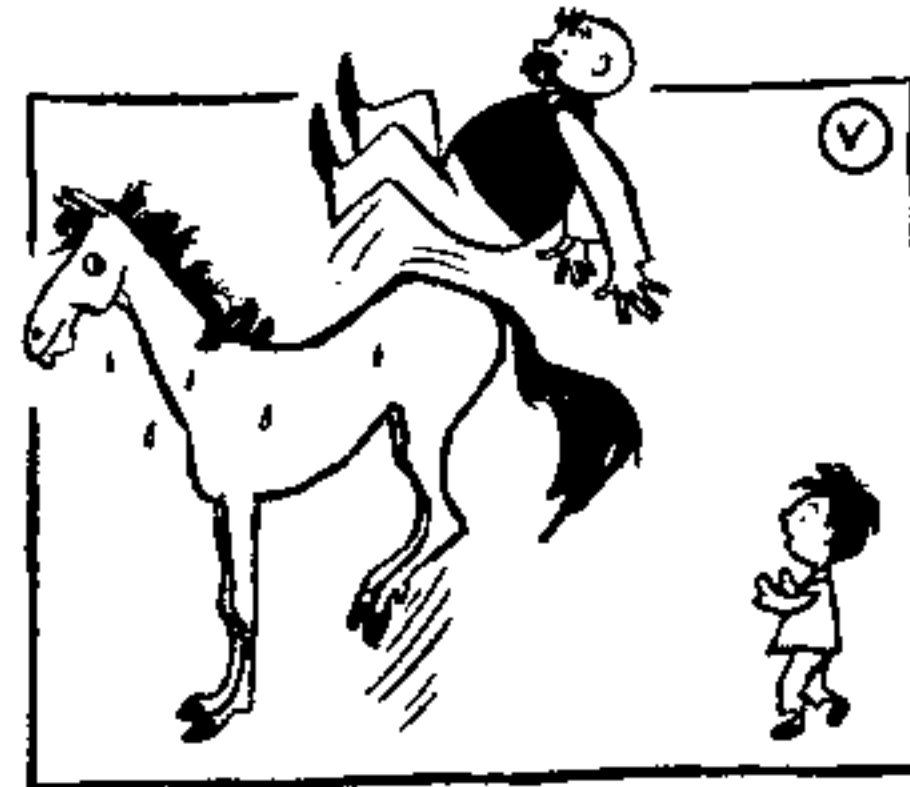
آن روز هم روی شاخه درخت نشسته بودیم. ناگهان دیدیم که اسبی آمد زیر پایمان و مشغول خوردن برگهای درخت شد. می‌دانستیم که آن اسب وحشی است.

بابام گفت: اگر بتوانیم اسب را رام کنیم، سوارش می‌شویم و همه جای جزیره را می‌گردیم. شاید در این جزیره مردم دیگری هم زندگی می‌کنند که ما به آنها دسترسی نداریم.

بابام از بالای درخت پرید روی اسب. اسب خواست بابام را گاز بگیرد. ولی بابام از اسب خواهش کرد که آرام باشد. بعد هم محکم یال اسب را چسبید و سوارش شد.

اسب خیلی بالا و پایین پرید تا بابام را بیندازد، ولی نتوانست. خسته شده بود و از سر و

تنش عرق می‌ریخت. عاقبت آرام ایستاد. بابام خوشحال شد. نگاهی به من انداخت و گفت: دیدی چه زود توانستم اسب وحشی را رام کنم! در همان وقت، اسب خودش را تکانی داد. بابام را انداخت زمین و پا گذاشت به فرار. بابام اوقاتش تلخ شده بود، ولی من و اسب خنده‌مان گرفته بود.



یادِ وَطَن

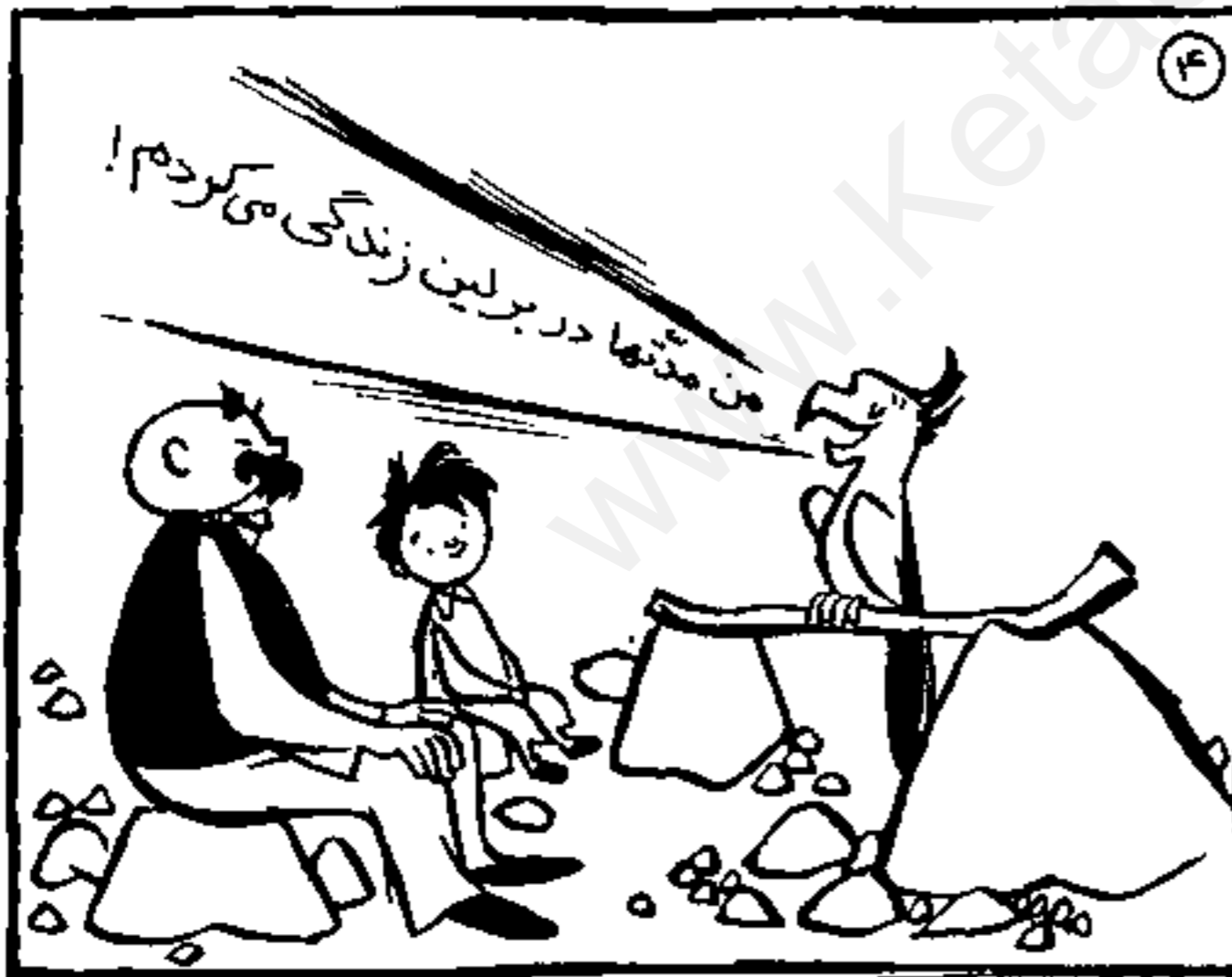
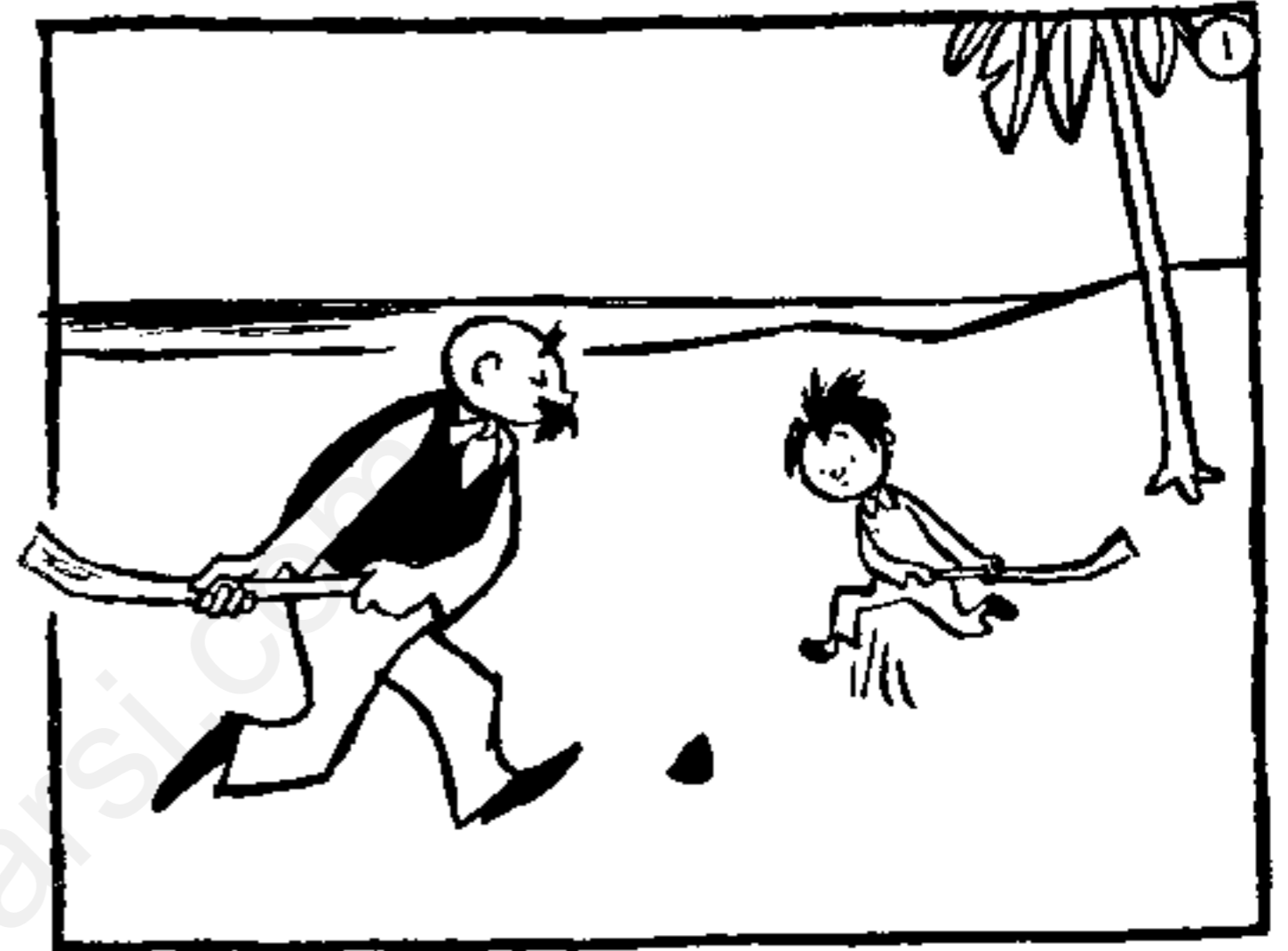
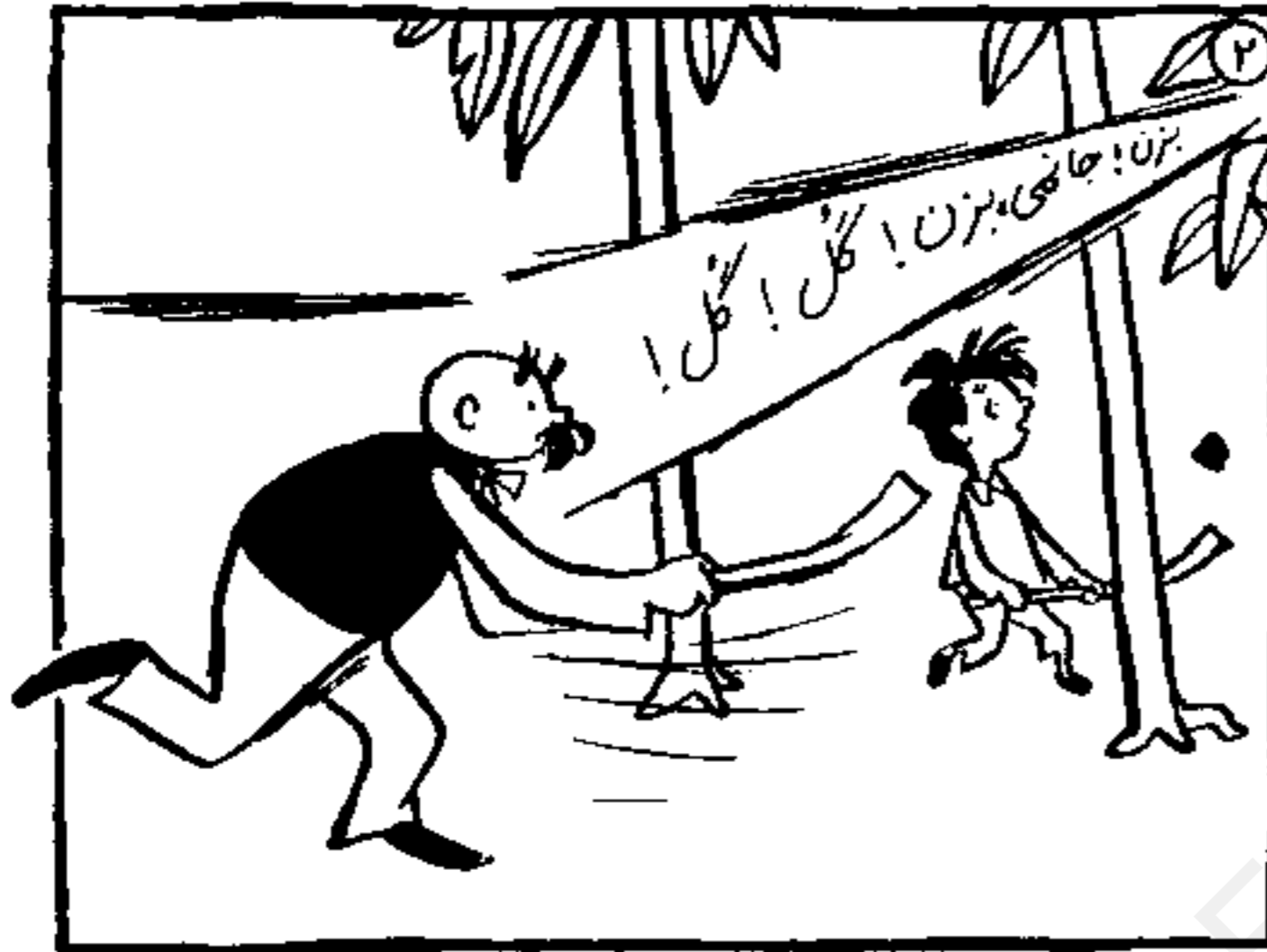
که نمی‌توانستیم خودمان را به آن برسانیم.

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. آن روز
دوتا چوب برداشتیم و با یک تکه سنگ، در ساحل
دریا، مشغول بازی شدیم. دروازه زمین بازیمان دو تا
درخت بود. یکی از ما دروازه بان می‌شد. بازیکن
دیگر سنگ را با چوب می‌زد تا گل کند.

گرم بازی بودیم که ناگهان صدایی شنیدیم.
کسی فریاد می‌زد: بزن! جانمی، بزن! گل! گل!
خیلی تعجب کردیم که در آن جزیره صدایی
آشنا می‌شنیدیم. به طرف صدا رفتیم. چشمان به
یک طوطی افتاد که روی شاخه درختی نشسته بود.
آن وقت بود که فهمیدیم صدای آشنا صدای آن
طوطی سُخَنگو بوده است.

من و بابام به هر جا که می‌رفتیم طوطی هم
دنبالمان می‌آمد. رفتیم و روی سنگهای جلو کلبه‌مان
نشستیم. طوطی هم آمد و روی چوبی، روبه‌روی ما،
نشست. آن وقت، با آن صدای عجیب و غریبش، گفت:
من مدتها در برلین زندگی می‌کردم!

من و بابام، تا این حرف را شنیدیم، به یاد
وَطَن افتادیم و غصه‌دار شدیم. به یاد وطنی افتادیم



۸۰۸۹

کتایی برای خواندن

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم.
 حوصله‌مان از تنهایی و بیکاری سررفته بود.
 آن روز داشتیم در ساحل دریا گردش
 می‌کردیم. ناگهان، توی آب، چشمان به یک کتاب
 بزرگ افتاد. خوشحال شدیم. بابام گفت: باید آن
 کتاب را از آب بگیریم. آن وقت می‌توانیم از اول تا
 آخر کتاب را بخوانیم و خودمان را سرگرم و مشغول
 کنیم.

هر دو پریدیم توی آب. مدتی زیر آب رفتیم و
 روی آب آمدیم تا عاقبت توانستیم کتاب را بگیریم.
 آن را از آب آوردیم بیرون. ولی کتاب نبود، یک
 راهنمایِ تِلْفُن بود. توی آن فقط اسم مردم و شماره
 تلفن آنها را چاپ کرده بودند.

اوقاتمان تلخ شد. حیف که توی آن جزیره
 تلفن نبود تا بتوانیم به کسی تلفن کنیم تا بیاید و ما
 را نجات بدهد!